~~٩٩٦~~ ١

٤٤٨

١٦٦٧٦ محرر

صاحب کتاب اسمعیل بوسنوی

... بکھر عبد وهاب

همه زین فضه

... الله ...





دیوان ...



قسمتم

قسمتم اولدر ازلدن ...

...

دیوان نسیمی رحمة الله علیه

بذات پاک خدای کریم بی‌همتا   که از ارادت او گشت سرّ کن پیدا
بخالقی که منزّه ز کلّ مخلوقست   بعاشقی که بعشق لقا بود شیدا
بعالمی که بحکمت متابعت فرمود   که با صلات حضر با سفر دیگر و سطا
کننده روی توجّه بقبلهٔ که ملک   سجود کرده بمانند هر صباح و ما
بآدمی که بفضل اله دانا شد   بآدمی که خدا گفت علّم الاسما
بآدمی که معلّم بود ملایک را   بلام و بی که بکلام خداست کرد بنا
بهر نبی که بمظهر در آمد و بگذشت   بهر ولی که رضی بوده است بقول خدا
بدان محمّد امّی که در شب معراج   قدم نهاد و گذشت از مقام او ادنی
که مظهر ولی الله علی ابی طالب   حقیقتا ز محمّد نبوده است جدا
علی کلام خدا و علی ولیّ خدا   علی وصیّ رسول و علی امام هدا
علیست فضل الهی که مظهر تامّست   بهر چه گفت و بگوید مگو که چون و چرا
علیست آدم و خاتم محمّد مهدی   علی محمّد و موسی علی بود عیسا
بحکم نفسک نفسی نبی علی را گفت   بحکم دم‌ک دمی علیست نقطهٔ با
بحکم کنت مع الانبیا سرّی اوست   بحکم صورت معی گفت یا علی جهرا
بجز خدا که شناسد چنانکه هست علی   بجز علی که شناسد چنانکه هست خدا
علیست خضر نبی و علیست ابراهیم   علیست نوح و سلیمان علی بود یحیا
بحکم آنک علی گفت انا کلام الله   کلام دست تصرّف نهاده در همه جا
چه در عوام و هوام و چه در وحوش و طیور   چه در زمین و چه در آسمان و چه بینهما
همه کلام الهند ناطق و صامت   انا س جملهٔ اشیا بحکم انطقنا
مسبّحند بذات خدا کلام قدیم   بهر صفت که بر آید چنانکه در حصبا
وجود آدم خاکی که مظهر حقّست   مثال علم الهی بود ز سر تا پا
نوشته خطّ الهی که خطّ خوبانست   صحیح باشد و سالم ز حرف علّتها
بوجه آدم و حاتم نوشته سی و دو خط   بجز خدای که خواند چنان خطّ زیبا

چو مشک ناب معطر چو زلف خوبان جعد | بروی روز در آورده چو شب یلدا
کسی که خط الهی نخواند هیچ نخواند | بمانده است بجهل از رو چو خر بخلا
ز روی دوست خط مشک رنگ عنبر بوی | بخوانکه خط صوابست این خط خطا
بماند تا با بد در عذاب جهل مقیم | همیشه چشم مثالش بدین بود اعما
کسی که روی حقیقت ندید هیچ ندید | بهیچ روی نبیند مگر بدیدهٔ ما
خجسته طالع آن کس که چشم بگشاید | بروی ظاهر و باطن بحق شود بینا
بحکم من عرف نفسه بقول رسول | بدین فقد عرف ربه علیست گویا
سواد وجه محمد که در حدیث آمد | بیان سبع مثانیست بر رخ حورا
اگر تو معرفت نفس خود نمیدانی | بدانکه گفته ام از گفتهٔ ولی علا
اگرچه ذات خدا از صفات منفک نیست | چه داند آنکه نداند حقیقت اشیا
خداست قادر و مختار و کل شی مخلوق | خداست بر همه اشیا محیط و راه نما
ترا که ره ننمودند چگونه ره یابی | دلیل علم الهیست نی در وست ریا

مرا رسد که دم از علم حق زنم که مرا | دلیست عالم در کنه علم او دانا
حدیث من که کلام خدای بیرون نیست | بمعنی سخن آینه ئیست روی نما
مرا ز فضل الهیست دیدهٔ روشن | مرا ز نطق الهی زبان بود گویا
بمدحت اسد الله بذات حی قدیم | بنظم و نثر مزین چو لؤلؤ لالا
ز بعد احمد مرسل امام ما چو علیست | که عالمست ز قرآن و سر کشف غطا
پس از علی حسن ابن علیست رهبر دین | دیگر حسین علی کوست سید شهدا
امام زین عباد است و باقر و صادق | چنانکه موسی کاظم دیگر علی و رضا
محمد تقی آنکو بزهد مشهورست | دیگر علی نقی آن امام مهر لقا
ز بعد شان حسن عسکری که شیر دلست | که بود یار احبا و قاتل اعدا
محمد ابن حسن صاحب زمان مهدی | که اوست صاحب تاویل و معجز قوا
نمود روی چو ماه دو هفته وانکه کرد | بیان شق قمر بخط استوا
چو در مقام توجه بعلم میرفتم | کهی بقوة و گاهی بنطق و که بهدا

بگوش هوش من خسته دل ز عالم غیب   ز فیض فضل الهی چنین رسید ندا
نسیم باز مجتبان ریاض معرفتند   همی دمد دم عرفان چو خیره ازهارا
چو در محیط فنا غوطهٔ بقا خوردیم   نصیب گشت مرا سیو دو در از دریا
تو در مقام بقاء صفای روشن دل   ترا چه غم که بموج اندرست بحر فنا
درین سخن که در آید خطاب لم یزلی   رسید بر دلم از فیض عالم بالا
مشو که غرّه بعلم و بگفت و گوی شناخت   بعلم خود عمل کرده میرسد بنوا
یقین بدانکه مرا جز چهارده معصوم   نبود و نیست نخواهد بدن دیگر ملجا
مراست دست ارادة بدامن حیدر   که اوست ناصر و هادی من بروز جزا
چهارده خط احمر که بر رخ حور است   بهفت خامه نوشته چو عنبر سارا
که کشتی تنم ار شکند ز موج حوادث   رسان تو تخته جان در کنار آل عبا
که در میان جان و دل سرشته مهر علیست   که این عقیده ذاتیست از جد و آبا
اگر بتیغ اجل سر ز تن جدا گردد   مدوان ز مهر علی ذره سان بود در وا
م

بهشت و حور بی وصلت حرامت اهل معنی را   ازین وصل تو مقصود است مشتاق تجلی را
قیامت گر بر اندازی ز قامت سایهٔ طوبی   بزیر سایه بنشانند اهل روضه طوبی را
جمالت گر نه در جنت نماید جلوهٔ هر دم   کند سوز دل عارف سقر فردوس اعلی را
غم دنیی و فکر دین نگنجد در دل عاشق   که بی سودا سر باید هوای دین و دنیی را
شعاعی بود از آن عارض از آن روی نمود اورا   انا الله العظیم آمد جواب از نار موسی را
خیالت نیست آن صورت که فکر آورد یا نی   چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را
درین منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت   نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را
ز نور شمع رخسارت فروغی بود با عیسی   ازین معنی بمعبودی پرستیدند عیسی را
سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت   بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را
رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون   چه حسن است این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

جفای مدعی سهلست و جور طعنهٔ دشمن
نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

در عالم توحید چه پستی و چه بالا / در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا
در کشور صورت سخن از ما و من آمد / در ملک معانی نبود بحث من و ما
از نقش و صفت نام و نشانی نتوان یافت / آنجا که کند شعشعهٔ ذات تجلا
ذرات جهان جمله برقصند و بیابی / آن دم که شود پرتو خورشید هویدا
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام / چون دایره را نیست نشانی ز سر و پا
بشناس تو خود را چو شناسای خدایی / روشن شودت خواجه ازین سر معما
مستان الستند کسانی که ازین جام / در بزم ازل باده کشیدند بیک جا
اینست ره حق که بیان کرد نسیمی
والله شهیداً و کفی الله شهیدا

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را / وز سر خمار غم ببر این رند درد آشام را
ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسهٔ / تا کی پزی در دیک سر ماخولیای خام را
ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر / بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را

ای چرخ زرگر خاک من زر ساز تا جامی شوم / باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را
شد روزه دارا ای متقی امروز نامم در جهان / فردا بمحشر چون برم یارب نه ننگ این نام را
تا کی زنی لاف از عمل بتخانه در زیر بغل / ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را
چون شمع اگر بار ای صبا یابی شبی در مجلسش / زین بی دلی عاشق بگو با دلبر این پیغام را
ای بی تو شب زلف سیه روز پریشان بخت من / کی روز کردم شبی با صبح رویت شام را
ای غرهٔ فردا مکن دعوت بجورم زانکه من / امروز حاصل کرده ام محبوب سیم اندام را
ای زلف و خال رهزنت صیاد مرغ جان و دل / وه وه که چون آورده این دانه و آن دام را
بی قد تو همچون الف لامی شد از غم قامتم / پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را
خاک نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مه رخ بیار آن آتش فام را

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما / خضر مایی هی بیار ای چشمهٔ حیوان ما
با لب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل / تا ابد پیمانهٔ لعل تو شد پیمان ما

درد بی درمان ما را چاره جز وصل تو نیست ❊ ای وصالت چاره ساز درد بی درمان ما
عاشقانرا در دو عالم جان و جانان چون تویی ❊ کی بود غیر از تو ما را جانی ای جانان ما
روضهٔ رضوان ما جز جنت روی تو نیست ❊ روضهٔ کو غیر ازین ای روضهٔ رضوان ما
چشم یعقوب از غم روی چو ماهت شد ضریر ❊ سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما
بر گل و ریحان کی اندازند اهل دل نظر ❊ تا رخ و زلف تو شد گلدستهٔ ریحان ما
عاقبت خواهد ز ما دودی برون زن بر شدن ❊ گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما
کشتیء چون نوح اگر داری نخواهی غرقه شد ❊ چون بگیرد کوه و صحرا سر بسر طوفان ما
جوهری نیکو شناسد قیمت در یتیم ❊ هم تو دانی قدر خویش ای گوهر عمان ما
سورهٔ زلف و رخت نور دخان آمد زبر ❊ ای ز رحمان گشته منزل آیتی در شان ما زحق
مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل ❊ ای کلام ناطق اینست آیت قرآن ما
عمر در سودای زلفت رفت و راه آخر نشد ❊ آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما
شد بسر گردان نسیمی در هوایت چون فلک ❊ ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

م

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو ❊ آواز ارجعی بجهان بقا شنو
از ساکنان عالم جان طاب عیشهم ❊ چندین هزار مژدهٔ وصل لقا شنو
عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت ❊ ای سامع این حدیث بسمع رضا شنو
ای آنکه اهل میکده را منکری بیا ❊ از صوفیان صومعه بوی ریا شنو
صوفی کجا و ذوق می صاف از کجا ❊ این نکته راز دردکشی با صفا شنو
از سوز عود و نغمهٔ چنگ و نوای نی ❊ شرح درون خستهٔ پر درد ما شنو
هر صبحدم شمامهٔ از زلف عنبرین ❊ ز انفاس روح پرور باد صبا شنو
ای سرو ناز بر سر چشمم بروی لطف ❊ بنشین دمی و قصهٔ این ماجرا شنو
گفتی ز روی لطف که ادعونی استجب ❊ بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو
بعد از وفات بر سر خاک عظام من ❊ بگذر بناز و غلغلهٔ مرحبا شنو
یکدم عنان زلف پریشان بدست باد ❊ بگذار و حال نافهٔ مشک خطا شنو
روز خطاب کن بکدم کیم گدای من ❊ کوس جلال و طنطنهٔ کبریا شنو

شرح غمی نسیمی آشفته مو بمو
ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

زلفت شبست ای سیم تن رویت مه تابان درو   خط تو پرکاری که هست اندیشه سرگردان درو
بی شمع رویت کی برد ره جان بنور معرفت   زلف شب پیراهنت کفری که هست ایمان درو
روزی که باشم در لحد آیی چو بر من بگذری   هر ذره از خاکم تنی حسرت بجای جان درو
با انکه بی جرم و خطا خواهی بدستان کشتنم   باد احلالت خون من گرمی نهی دستان درو
جانا چه میپرسی ز من حال دل سودا زده   ای تیر مژگانت ببین بنشسته صد پیکان درو
ای چشم گوهر بار من اندر کنار من نگر   بحری که چندان در بود پاکیزه و غلطان درو
چون چشم ترکت ای پری هردم نشین شد از چه رو   هر لحظه را می میزند جادوی هندستان درو
باغیست ای دلبر دلم کز قامت رخسار تو   پیوسته میبینم بهم سرو و گل خندان درو
بی جان گدازی کی شود شبها چو شمع از سوز دل   جائی که آتش در زند عشق رخ جانان درو
دانم که با سنگین دلت دم در نمیگیرد ولی   آه ار کند روزی اثر آه گرفتاران درو

دارد نسیمی در جهان از هستی کون و مکان   جانی که هست از دولتت صد درد بی درمان درو

نگارا بی سر زلفت پریشانم بجان تو   بجز زلفت نمیخواهد دل و جانم بجان تو
چمن گر زانک مینازد بیک دامن گل خود رو   من از گل دسته رویت گلستانم بجان تو
بزلف عنبر افشان کن دوای ما کزین بهتر   علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو
ز رنج و فرقت و دوری شدم رنجور و رنجیده   خلاصی بخش ازین رنجم مرنجانم بجان تو
بغیر از سجده رویت ز من هر طاعتی کاید   ازان کردار بی حاصل پشیمانم بجان تو
مرا تا هدهد دل شد رسول نامه عشقت   ز آصف بسته ام صفها سلیمانم بجان تو
مکن دردم را درمان بصبر ای آرزوی جان   که این درمان بسی تلخست و درمانم بجان تو
شب و روز از خیال آنکه چشمی بر من اندازی   وصال این سعادت را نگهبانم بجان تو
بیان زلف و خال خود دهم از حسن و خیال خود   بپرس آنرا مپرس از من که حیرانم بجان تو
پری و حور و مهر و مه رخت را بنده اند ای جان   ترا چون من پری خوانم نمی خوانم بجان تو
چو قرص خور شدم پیدا ولی اعمی نمی بیند   ببین گر چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

چو هستم بندهٔ عشقت بملک دنیی و عقبی | مده از دست و مفروشم که از آنم بجان تو
بیاری عهد و پیمانی که بستم در ازل با تو | نه عهدم ذره کم شد نه پیمانم بجان تو

اگر خواهی چراغ ای وگر خواهی نسیمی گو
بهر نامی که میخوانی بخوان کانم بجان تو

آینهٔ دل پاک دار ای طالب دیدار او | شاید که اندازد نظر بر آینه رخسار او
از مصحف رویش بخوان سیو دو خط لم یزل | تا ره بری در ذات حق واقف شوی ز اسرار او
ذاتی که بود از چشم جان در پردهٔ غره نهان | رخساره باشد عیان هم بشنوان گفتار او
میزان عدل آورده است آنکه برای مشتری | قلب دغل بگذار اگر داری سر بازار او
صراط عشقست آن صنم صافی شو ای دل همچو زر | زان رو که نتوان داشتن سیم دغل در طار او
بگذر بخط استوا تا بازیابی طالبا | راه صراط مستقیم از قامت رفتار او
خواهی که باشی پاک دین چون طیبین و طاهرین | حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او
از لوح روی دلبران سیو دو حرف خوش بخوان | اسرار ما اوحی ببین از چار صفت و چار او

کی میتوانی چون خلیل ای عاشق حق سوختن | در آتش نمرود رو آنگه ببین گلزار او

کشتن نسیمی را بتو گر کارش نه اندر دین تست
گر لطف خود با عاشقان اینست دایم کار او

دوی شرکت از آن بگذر موحد باش و یکتا شو | وجود ماسوا الله را بلا بگذار و الا شو
سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودائی | در آ در حلقهٔ زلفش چو بیرنگان سودا شو
مشو چون عیسی مریم بچرخ چارمین قانع | دل از خد و جهت برکن بمکان بگذر و بالا شو
تو گنج گوهر جانی مشو در آب و گل پنهان | در اشیا چون کرفتی چار ما کن جا و بیجا شو
نباشد معدن لولو کنار بحر خشک ای دل | اگر دردانه میخواهی فرو در قعر دریا شو
رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزد است ای دل | اگر تفسیر میخواهی امین سر اسما شو
اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری | جلا ده دیدهٔ دل را بحق دانا و بینا شو
چو هست آینهٔ مؤمن بقول مصطفی مؤمن | بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو
بچوگان سر زلفش فلک را پا و سر بشکن | بدو و نقطهٔ خالش چو گو بی سر و پا شو

چو بینی صورت خویش سخن زانا فتحنا کو
چو یابی عقد گیسویش تو با الرحمن و طاها شو

بعین و میم و دال ار رمز کن فکان حل کن
بغین و ضاد و لام او در انبیا عین اشیا شو

ز حرف کاف و نون بگذر نه آخر زو ذ آمدی بیرون
نداری اول و آخر برو و خالی ز فردا شو

مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و شد همدم
تو گر میخواهی آن دم را بیا و همدم ما شو

نسیمی شد بحق واصل بفضل و دولت یزدان
تو نیز ای دل اگر خواهی فدای روی زیبا شو

در عشق تو ای مهرو عاشق چو منی کو کو
تا بر سر ویرانها چون گلوه زند کوکو

سوزد بغمت سازد در عشق تو جان بازد
آنکه نظر اندازد در روی تو آتش سو

تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی
افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو

ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ
تا پیش مه رویت بر خاک نهد مه رو

در دور سر زلفت چون لعل و امان باشد
چون درد دل و جان شد آن دل سیه هندو

پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را
از زلف تو گر روزی افتد بکفم یک مو

ابی

ای بخت من آن چشمت با دولت بیدار
صد رحمت حق هر دم بر غمزهٔ آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ بسر گردان
هم عابد یا هو زن هم قایل یا من هو

چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید
می بین که چه فتانست آن شیر شکار آهو

ای روی تو ش صوفی مه روش بما سر که
گر یار دلش ما را بر شد ز غسل کند و

ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو
فریاد انا الحق ها در حلقهٔ هر گیسو

معراج نسیمی شد قوسین دو ابروت
ای ماه شب اسراوی بدر هلال ابرو

دل هر دم بجان آمد زان چشم و آن کمان ابرو
تعالی الله از آن چشمان و جل الله از آن ابرو

مخوان روی نگارم را بجان ای ساده دل زان رو
که چون روی دلارایش نداری بنوی جانان ابرو

دلا بی ترک جان و سر مکن سودای ابرویش
که نتوانی کشید آسان کمان آنچنان ابرو

نهان از غمزه با هر دم نگفتی راز و نشنفتی
اگر با هر دم چشمت نبودی در میان ابرو

بظاهر فتنهٔ خوبان ز رخ و زلف و خال آمد
بچشم و غمزه خون خلق میریزد نهان ابرو

براي فتنهٔ عالم ببست ابرويت اي حوري — چرا از وسمه مي بندي ديگر برابروان ابرو

هلال از نون ابرويش نشاني ميدهد ليکن — به پيشاني نگر ناخش نهد آن دلستان ابرو

ترا اقليم زيبايي مسلم گشت و سلطاني — که بر خورشيد تابان زد چو لفت سايبان ابرو

ز روي چون گل خندان بر افکن برقع اي دلبر — که حسنت فتنه پيدا کرد و آشوب جهان ابرو

اگر خواهي که بگشايي صيام روزه داران را — بر آبر طرف بام اي ماه و بنما نا گهان ابرو

ز ما زاغ البصر حرفي بچشم تست روشن کن — که کرد اسرار ما اوحي ز مژگانت بيان ابرو

نسيمي قبله جز رويت نخواهد کرد چنداني
که باشد بر سر و بالا و چشم دلبران ابرو

لک الحمد لک الفضل و لک الجود و لک النعمة — لک السلطان لک الغفران لک الشکر لک المنة

لک العدل لک الاحسان لک الحکم لک البرهان — لک التقديس يا سبحان لک العطف لک النعمة

لک الخلق لک الامر لک المنة لک العطا — لک الملک لک الانسان لک القدر لک العزة

لک التشريف يا طاهر لک التعظيم يا ظاهر — لک التقدير يا قادر لک الطول لک القوة

لک العز و لک المجد لک العرش لک الکرسي — لک الصدق لک الوعد لک القدر لک القدرة

لک الانعام يا منعم لک التوفيق يا محسن — لک التفضيل يا مفضل لک الجاه لک الحشمة

لک التوحيد يا واحد لک التمجيد يا ماجد — لک التسبيح يا حامد لک العلم لک الحکمة

الهي کهيعص اغفر لنا وارحم
بفضل باء بسم الله يا ذو الفضل والرحمة

اي بر گل عذارت ريحان تر نبشته — وز مشک سوده نسخي بر گلشکر نبشته

سي و دو حرف موزون مانند در مکنون — ايزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته

اي مصحف جمالت خطي که دست قدرة — بود از براي موسي بر لوح زر نوشته

تا کن فکان بدانند اسرار حسن رويت — نام رخ ترا حق بر ماه و خور نوشته

اي ميم و جيم و دالت برجان اهل معني — هر دم ز لوح صورت حرف ديگر نوشته

صورت نگار اشيا بينندهٔ رخت را — نامش در آفرينش صاحب نظر نوشته

اي چاره ساز عشقت درمان درد ما را — دارو ز بهر شربت خوان جگر نوشته

ای کلک نقش کن خود بر آفتاب حسنت
اسرار کنت کنزا تا سر بسر نوشته

ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت
بر لوح چهرهٔ تو پر شور و شر نوشته

تا وحدهٔ جمالت ثابت شود ببرهان
هست از رخت نشانها در بحر و بر نوشته

بر صورت تو آنکو عاشق نگشت و حیران
نقشیست او بر آهن یا بر حجر نوشته

تحصیل نیک نامی او را بود که باشد
در دفتر تو نامش اهل نظر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبارت آورد
آن هم بیمن فضلت شد این قدر نوشته

صوفی و زهد و خلوة ما و شراب و شاهد
در قسمت این ز حق رفت ای بیخبر نوشته

باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب انداخته
از سنبل تر برقعی بر آفتاب انداخته

شیرین لب جان پرورش بشکسته بازار قمر
سودای چشمش مستی اندر شراب انداخته

ای سنبلت دور قمر از چهره چون شب ساخته
وی غمزه ات بخت مرا در دیده خواب انداخته

تا دیدهٔ صورتگران حیران بماند در رخت
مهر خیالت نقشها بر خاک و آب انداخته

ای موسی یوسف لقا در خیمهٔ میعاد ...
زلف تو از هر جانبی پنجه طناب انداخته

ای رشتهٔ جان هر اشمع جهان سوز رخت
چون طرهٔ عنبر فشان در پیچ و تاب انداخته

بالعشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان
سر تا قدم گنجم ولی خود را خراب انداخته

این آتش قدسی چرا هرگز نخواهد کم شدن
سوزی که آن حسن از نوم در جان کباب

ای شربت قند لبت در آرزوی وصل خود
چندین هزاران تشنه را سر در شراب

ما را بزهد ای متقی دعوت مکن بیهودهٔ مجنون
هست آنکه عاشق میشود چشم از ثواب

ای بردهٔ زلف کافرت آرام عقل مرد و زن
وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب

ای بر درت قلب کلف انوار کوکب ریخته
وی چشم مرجان در صدف در خوشاب

تا بوی زلف و عارضت شد با نسیمی همنفس
بر آتشت آهوی گل مشک و گلاب انداخته

ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا سر ماست در پا ریخته

در چمن پیش خیال عارضت باد صبا
کرده ابتر مصحف گل را و اجزا ریخته

ای موسی

روی چون گلبرگ و نسرین تو ای گلزار حسن ‌ ‌ مشک و عنبر بر گل از زلف سمنسا ریخته

مهر خورشید رخت هردم ز روی تربیت ‌ ‌ در کنار دیدهٔ ما لعل و درها ریخته

چشم بیمار تو درخواب دل من برده دست ‌ ‌ روح را سودا گرفته عقل صفرا ریخته

از خیال جام نوشین لبت در بزم خلد ‌ ‌ ساقی رضوان ز لب راح مصفا ریخته

ای نبشته بر لب لعلت که من یحیی العظام ‌ ‌ جان در اجزای جهان از جرعهٔ ما ریخته

زآفرینش دانه افشاند زلفت در ازل ‌ ‌ صد جهان دل پریشانش ز هر تا ریخته

هردم از انفاس جان پرور نسیمی چون لبت

بادهٔ روح القدس در جام اشیا ریخته

دلیل ما شد آن ساقی بدار العیش میخانه ‌ ‌ بیا کز آرزومندی بجام لعل جانانه

بدور نقطهٔ خالش دل و جانی نمی بینم ‌ ‌ که در دام سر زلفش نیفتادست ازین دانه

زمان وصل رویش را طلبکارم بجان گرچه ‌ ‌ هنوز ارزان بود دادن دو عالم را بشکرانه

زمان زرق و سالوسی گذشت ای زاهد رعنا ‌ ‌ بیا می خور که تقوی را لبالب گشت پیمانه

جهان

جهان و جان و دین و دل برو در کار عشقش کن ‌ ‌ که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

حدیث عشق گو با من نه زهد و توبه و تقوی ‌ ‌ که عاشق را نمیگیرد بگوش افسون و افسانه

مجو با آتش رویش تقرب گر نمیخواهی ‌ ‌ که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه

چو رویش چرخ صورتگر نبیند صورت دیگر ‌ ‌ بسر چندانکه میگردد درین پیروزه کاشانه

در گنج معانی را لبش مفتاح غیب آمد ‌ ‌ زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح و دندانه

نسیمی پای دل مگشا ز بند زلف او هرگز

که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

ای ز میان دلبران زلف تو بر سر آمده ‌ ‌ گل ز رخ تو منفعل لاله بهم بر آمده

دیده ندیده تا جهان هست بلطف قامتت ‌ ‌ بر لب جویبار جان سرو و سمنبر آمده

گرچه نهد بر آسمان مسند حسن مه ولی ‌ ‌ سلطنت جمال را حسن تو درخور آمده

چشم جهان بخواب خویش هیچ ندیده تا کنون ‌ ‌ فتنه چنین که در جهان چشم تو دلبر آمده

گرچه خوشست در نظر حسن مه او قمر ‌ ‌ هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده

توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان | چشم و لب تو هر یکی با می و ساغر آمده

هست نسیمی گدا انکه بفیض فضل حق | دیدهٔ عشق پرورش معدن گوهر آمده

ای نوبتی جمال تو در ملک جان زده | چرخ از تو کوی لمن الملک در جهان زده

خورشید خورده جرعه ز جام جمال تو | خود را چو مست بر در و دیوار لامکان زده

ماه دو هفته تا بسر مهر طلعت | هر شب هزار چراغ بگرد آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می | صاحب طریق میکده آتش بر دهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را | بر لب نهاده مهر و گره بر دهان زده

در دور جام لعل تو خرم کسی که هست | از توبه دست شسته و رطل گران زده

ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو | فرمان نوشته حسن و ملاحت نشان زده

سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین | صد شهر غارتیده و صد کاروان زده

هست از برای فتنه بر آن رخ نهاده سر | مشکین خطی و نقطهٔ عنبرفشان زده

ای چشم

ای چشم جان شکار تو هر دم ز هر طرف | تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده

بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار | خود را چو حلقه بر در دیر مغان زده

مشکین کمند زلف تو در پای ما چرا | چندین گره ز طرهٔ عنبرفشان زده

خاک ار شود وجود نسیمی بود هنوز | در زلف دلبران چو صبا دست جان زده

با یار اگر حالم جز یار نداند به | پروانهٔ آن شمعم گر نار نداند به

از جام می باقی یعنی لب آن ساقی | مستیم گر این معنی هشیار نداند به

با غیر نمیگویم سر سخن عشقت | گر شرح رموز غیب اغیار نداند به

هست از کرم حسنت محروم رقیب آری | گر نطق دم عیسی مردار نداند به

در صومعه با صوفی در کار درآ لوتی | ای زاهد اگر عارف این کار نداند به

سهلست سر خود را بر دار زدن لیکن | اسرار سر عاشق گر دار نداند به

با روی گل خندان بلبل نظری دارد | این مژدهٔ نازک را گر خار نداند به

ای مصطبهٔ معنی بی صورت سالوسی   وا یافتم آن گنج را گر بار ندانند به

اشعار نسیمی را صد معجزه هست اما   گر سر بزید بیضا سحار ندانند به

ماییم دل ز عالم بر زلف یار بسته   از دست پر نگارش دل در نگار بسته
سودای چشم مستش در جان و دل نشسته   در خاطر از خمارش فکر خمار بسته
باشد ز چین زلفش باد صبا گشاده   از مشک رو سیه شد راه تتار بسته
ای پردهٔ ز سنبل بر یاسمن کشیده   وی برقعی ز ریحان بر لاله زار بسته
ای صورت خدایی ظاهر بر آب و خاکی   وی پیکر الهی بر باد و نار بسته
ای زلف بی قرارت بشکسته چون دل من   عهدی که با دل و جان آن بیقرار بسته
وقت صلات سجده دارم حضور دل چون   نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته
ای خال عنبرینت بر بی نهاده نقطه   وز مشک سوده خطی بر گلعذار بسته
ای زلف جان شکارت در حلقهای سودا   جان و دل اسیران چندین هزار بسته

از

از گفتن انا الحق سر ابد نه پیچید   آن جان و سر که باشد بر فرق دار بسته

آن زلف با نسیمی ای نور دیده تا کی   باشد بکین میان را چون زنار بسته

ای ماه من چه استم از سر گرفته   وز من چه دیده که نظر بر گرفته
ای زلف یار من چه همای که روز و شب   بر فرق آفتاب زرخش پر گرفته
ای شمع جان گداز که با گریه سوز دل   معلوم شد که آتش دل در گرفته
با زاهدان صومعه اسرار من بگو   ای رند حق شناس که ساغر گرفته
جز اهل دار وصل انا الحق نیافتند   ای انکه راه مسجد و منبر گرفته
دامن برآر و گرد برافشان ز کاینات   گر عاشقی که دامن دلبر گرفته
شد خانهٔ خیال رخت خلوت نظر   ای خوب ازین سبب تو ره در گرفته
کبریت احمر غم اگر نیستم چرا   رویم چو پشت آینه در زر گرفته
روی زمین چو بر بهاری نسیمیا   از آب دیده در گهر و زر گرفته

تا بر اطراف چمن مشک ختن ریخته‌ | بر گل آتش زده و آب سمن ریخته‌

چشم بد دور ز رویت که بگفتار فصیح | آب لؤلؤی تر و در عدن ریخته‌

ورق دفتر گل را برخ ای لاله عذار | گرده ابتر و در صحن چمن ریخته‌

دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش | که ندانند که خون دل من ریخته‌

جرعهٔ صافی ارواح مقدس بر خاک | بشراب لب یاقوت شکن ریخته‌

خاک ره بر سر سرو چمن از فرق کمال | بسهی سرو قد ای سیم بدن ریخته‌

با لب لعل شکر خنده و مرجان خوشاب | صدف چشم مرا در ثمن ریخته‌

در کنار گل تر سنبل مشکین صنما | الله الله که چه بر وجه حسن ریخته‌

ای نسیمی شده صافیتر از بادهٔ روح | بر سر دردی مکر دردی دن ریخته‌

بر گل از عنبر تر نقطهٔ سودا زده‌ | آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده‌

از خط و خال و رخ زلف و بنا گوش و جبین | لشکر آورده و بر قلب دل ما زده‌

چشم ترک سیهت هر که ببیند داند | که بسی راه دل عاشق شیدا زده‌

پای در دیدهٔ ما گر چه نهادی بخیال | با خبر شو که قدم بر سر دریا زده‌

دلم از دامن زلفت نکند دست رها | گرچه در خوان سویدا دل ما پا زده‌

تا شد از لعل لبت روح فزای ظاهر | طعنها بر دم جان بخش مسیحا زده‌

تا بخوانند ز روی چو مهت آیت نور | نقطهٔ خال سیه چهره بر اسما زده‌

آستین بر سر ماه و فلک و مهر افشان | که سرا پردهٔ حسن از همه بالا زده‌

عارف ادراک کند شیوهٔ رسمی ز درخت | بر عذار سمن از عنبر سارا زده‌

دست رنگین منما تا نشود فاش ای دوست | که بشمشیر جفا کردن دلها زده‌

بر نسیمی زده تیر جگر دوز مژه | آفرین بر نظرت باد که زیبا زده‌

ای رخ ماه پیکرت شاهدی بر سری زده | حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده

روی تو شمس والضحی خط تو نون و القلم | لوح و دوات و کلک را بر سر مشتری زده

دفتر لاله از رخت شسته ورق در آب جوی | خاتم حسن نطق را ختم پیمبری زده
چهرهٔ ماه طلعتت ای قمر منیر من | طلعت آفتاب را طعنه بانوری زده
خطبهٔ حسن بر فلک کرد رخت بنام خود | بر زر و سیم مهر و مه سکهٔ دلبری زده
جان مسیح با دمت گفته همدمم ولی | از دم او بست دمی خیمهٔ برتری زده
معتکف در تراعوش نهاده متکا | سالک عشقت آستین بر سر سروری زده
بر سر کوی وحدتت عشق توای خلیل جان | از گل رویت آتشی در بت آزری زده
خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد | در ملکوت لامکان نوبت سنجری زده
ای ز تو در توانگری بیش گدای کوی تو | صاحب تاج سلطنت دم ز قلندری زده
هست نسیمی تو آن عارف آشنا که او | بر در کعبهٔ صفا حلقهٔ حیدری زده

بعشقش جان و دل دادم بغم زان گشتم ارزانی | به بند زلفت افتادم از آنم در پریشانی
چو چشمت گوشه گیرم چون ز چشمت چونکه دارم | که ما این چشم و این ابرو بلای گوشه گیرانی

بابرو و بهر حسن چشمت دل من دزد و از مردم | ندانم چونکه دارم دل از دزدان پنهانی
چو روشن است ای صنم رویت که روشن میکند شبها | رموز لیلة الاسرا دران گیسوی ظلمانی
معمای سر زلفت بجان گفتم که بگشایم | ولی مشکل بود حاصل بدین آسان آسانی
سویدای دل و چشم چو هست آرامگاه تو | اگر اینجا کنی منزل وگر آنجا تو میدانی
اگر وصل خوش خواهی چو زلفش چارهٔ آن کن | که سر تا پایش اندازی و جان در پایش افشانی
چو زلفت فتنه پا بیرون نهاد امروز میباشد | بجای خویش اگر او را بجای خویشتن بنشانی
مکن درد مرا درمان بشرط عشقش ای ناصح | که درمانم بتلخت میدانم که درمانی
ملک در صورت انسان بدین خو گر شد ظاهر | چه نوری یا رب ای دلبر خداوندا چه انسانی
نسیمی را بفضل حق چو وصل یار حاصل شد | بنه که مسند شاهی و بر سر تاج سلطانی

اگر میرم ز نازنینی | بر افشانم ز شادی آستینی
غلام نکهت آن زلف گردم | که سنبل هست پیشش خوشه چینی

روم در گوشهٔ چون مردم چشم
در آن خلوت بر آرم اربعینی
بقصد ماست چشمت زیر ابرو
نشسته همچو ترکی در کمینی
خرد سر دهان او چه داند
شنیدم این سخن از خرده بینی
نثار خاتم لعلش توان ساخت
اگر ملک بود زیر نگینی

نسیمی همچو جان دارد گرامی
گرش روزی بدست افتد قرینی

زلف را بر هر دو رخ وا میکنی
غارت جان و دل ما میکنی
میدهی ساغر ز چشم پر خمار
سالکان را مست سودا میکنی
در جهان از زلف و رخسار ای قمر
هر زمان صد فتنه انشا میکنی
کرده‌ای آینه ما را روبرو
صورت خود را تماشا میکنی
پرده‌ای میداری از روی چو مه
گنج مخفی آشکارا میکنی
گوشه گیران مرقع پوش را
بت پرست عشق و رسوا میکنی

دانه میسازی ز خال عنبرین
دام دل زلف سمنسا میکنی
نی دلی را هر دم ای لیلی چو من
عاشق مجنون شیدا میکنی
مشکل هر دو جهان حل میشود
چون تو گیسویت گره وا میکنی
میکنی با عاشقان ناز و عتاب
مدعی را آفرینها میکنی
کس ندیدست این قیامتها که تو
در جهان ای سدره بالا میکنی
اهل معنی را بدور زلف و خال
همچو نقطه بی سر و پا میکنی
طور سینای تجلی تو ام
ای که ما را طور سینا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
مردگان را حشر احیا میکنی

عاشقانت گرچه بسیارند ما زانها یکی
عارف روی تو کم یابند همچو ما یکی
چون مؤذن قامت آرم چون ببینم قامتت
چون نیارد سجده پیش آن قد بالا یکی
هر زمان با چشم و زلفت هست سودای ام
چون سر زلف تو درهم نیستم سودا یکی

جنت فردوس دور و نسیه را بفروختیم | زانجهت کامروز دارم در کنار و دل یکی

بیش قاضی دخت هردم بدعوی دیگر | میکند زلف ترا هر طرف هر تا یکی

ای که چون پرکار میپویم درین کارم بسر | در محیط خط او جوهر فردا یکی

ابجد سیو دو خط لوح محفوظش بخوان | تا بدانی سر سبحان الذی اسرا یکی

ذات آن معشوق بی همتای من عین منت | زانکه موجودی نمی بینیم که هست الا یکی

تا ابد با عشق رویت یکدلم و یک جهت | زانکه در جنت نباشد تا ابد تمنا یکی

ای نسیم منزل وحدت مقام عارفست | کز سر تحقیق می بیند همه اشیا یکی

ز سودای سر زلفت سرم دنگست سودایی | بیا ای دنگ سر صوفی ببین تا درچه سودایی

تو دنگ باده و بنگی نه از جام خدا دنگی | ازان پیوسته چون بنگی بعلت عمر فرسایی

ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین بر | اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل دانایی

جهان از فتنهٔ چشمش پر آشوبست و پر غوغا | چو ازین فتنهٔ غافل چرا در جنگ و غوغایی

جمال

جمال حق درین عالم ببین امروز و حقبین شو | که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردایی

یکی را دیدهٔ احول ز کج بینی دو میبیند | بنه تن گر نهٔ احول به تنهایی که تنهایی

بخط و خال و زلف او شد اشیا جمله پیموده | تو تا کی ز آتش شهوت ز رشکش سو باد پیمایی

برو مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را | لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی

بچشمش دل چرا دادی نگه بر با من نگر با من | که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی

بیا ای صورت رحمان که آمد روز آن دولت | که مشتاقان رویت را لقابی پرده بنمایی

شب اسرا است آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو | بیا حق را درین اسرا ببین گر مرد اسرایی

شدم در قلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما | درین سودا تو هر کس را کجا چون در بدست آیی

دلم پر خوان شد از سودا بیا و قفل دل بگشا | که شوقت آتش محضست و ذات عشق صفرایی

صفات و ذات مطلق را تویی آینهٔ صورت | بمعنی گرچه از وجه دیگر اسمای حسنایی

ازان رو قبلهٔ رویت هدیً للعالمین آمد | که هم مظهر کلی و گنج سر اسمایی

تو آن خورشید تابانی که در دنیی و در عقبی | برخسار آتش جانها بزلف آرام دلهایی

بحسن صورت و معنی تویی آن واحد مطلق / که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتایی
ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت / چو رویت صورتی زان رو که بی مانند و رعنایی
ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون / محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیایی
تویی آن عالم وحدت که هستی منشأ کثرت / ازان در جا نمی گنجی که هم در جا و هم جایی
نهان چون گویم ای دلبر ترا از دیده چون اعمی / که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدایی
بیا ای بی نظیر من که تا خوبان عالم را / بحسن خود غنی سازی و روی خود بیارایی
سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن / که رضوان حریر اندام و حور و سدره بالایی

نسیمی نفخهٔ عیسی در اشیا میدمد هر دم
بیا ای مرده گر مشتاق انفاس مسیحایی

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی / بمیدان الوهیت که داری جای این دعوی
وصالت جنت عدنست و در دل اهل جنت را / جز این صورت نمی بندد که باشد جنت اعلی
مراد از دنیی و عقبی تویی ما را کجا باشد / بجز وصل تو عاشق را مراد از دنیی و عقبی

جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما / چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی
خیال صورت رویت بچین گر بگذرد روزی / شود بر کافران بسته در بتخانهٔ مانی
بناز و نعمت دنیی مناز ای صاحب کشور / که نادان را بود نازش بناز و نعمت دنیی
مگو با منکر رویش حدیث آن لب ای عاشق / که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی
نبیند زلف او زاهد ازان رو دل نمی بندد / که بر ساحر سیه مارست و عقرب معجز موسی
غم عشق پری رویان مگو با ساکن جلوه / حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی
فقیه از آیت خطش بنور حق نشد بینا / زمرد میکشد لعلش مگر در دیدهٔ افعی
گدای کوی آن شاهم که درویش در او را / طفیل همتش باشد سریر و افسر کسری
ز عرش روی خود بگشا نقاب ای صورت رحمان / که تا از لوح محفوظش بخوانند آیت کبری
نسیمی را تو معبودی و دین و قبله و ایمان / تو خواهی حق پرستش خوان و خواهی

چو عاشق بر محک زاهد کی آید سرخ رو چون زر
که رنگ عاشقان خونست و رنگ زاهدان صفری

دم حق دمید در ما دم فضل لایزالی   چه دم مبارکست این ز جناب فضل عالی

چو جمال ذوالجلالت همه بر کمال دیدم   کنهست اگر نگویم که تو ذات ذوالجلالی

صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما   که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی

چه خیال و نقش بندم که نه صورة تو باشد   که شد از رخ تو روشن که تو نقش هر خیالی

بجمال و حسن و خوبی نکنم ستایش تو   که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی

رسدت که گویی وحدة ببری ز جمله خوبان   که تو آن مه ملیحی که بحسن بی مثالی

عدم و زوال نقصان بتو ره از آن ندارد   که تو آن خجسته مهری که منزه از زوالی

ز فراق و درد و دوری نکنم حدیث از آن رو   که چو نطق و روح با من شب و روز در وصالی

ز کمال اگر تواند صفتی فزون تر آمد   بنمای تا بگویم که فزون تر از کمالی

بنما بخلق عالم رخ و نفی ماسوا کن   که بصاد و عین بهره ره آن بجیم و دالی

بشری بصورت تو نشنیدم الله الله   چه جمیل حسن و خلقی چه لطیف زلف و خالی

شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد   تو بقدر و رفعت افزون ز هزار ماه و سالی

بتو چون غنی نباشم که بوصف در نیایی   که چه بی کرانه ملکی و چه بی شمار مالی

ز شراب وصل ما را قدحی ده ای نسیمی
که تو جام آفتابی و شراب لایزالی

گوهر دریای وحدة آدمست ای آدمی   گر چو آدم سر اسما را بدانی آدمی

جان اگر خوانم ترا باشد بدین نسبت مگیر   گر سر تحقیق میدانم که جان عالمی

زنده و باقی بشو از نیسود و نطق لایزال   ای که بی نطق و نطق چون عیسی صاحب دمی

گر ببینی صورت خود را بچشم معرفت   روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی

رنگ نمرودی فرعونی و دجالی گذشت   هم خلیل و هم کلیم و هم مسیح مریمی

از خیال بیش و کم فارغ شو و آزاد باش   تا بکی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی

کی شود روشن بخورشید رخت آن چشم کور   گر محیط معرفت نادیده چون یک شبنمی

صورة خوبان که هست آینه گیتی نما   هم سلیمانی هم اسم اعظمش را خاتمی

در بیابان تحیر واله و سرگشته اند   حیدری واحدی ژنده پوش و ادهمی

ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس — نفخهٔ چون صور اسرافیل در عالم دمی

گر هدایت یابی از من عنده علم الکتاب

صورت خود در بچشم جان ببین گر محرمی

ببرد آرام و صبر از من پری روی دلارائی — چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دلارائی

زسودای سیه چشمان مکن عیب من ای ناصح — که در سر میزند هر کس بقدر خویش سودائی

حدیث طوبی ای دانا برو بگذار با فردا — که دارم در سر این ساعت هوای سرو بالائی

بچشم دل توان دیدن خدا را در رخ خوبان — سر دیدار اگر داری طلب کن روی زیبائی

نگنجم در همه عالم من بی مسکن و مسکین — چو خاکم بر سر کوی سعادة گر دهد جائی

سواد طوطی خطت زبان نطق میبندد — عجب گر در جهان باشد بدین خوبی و رعنائی

طریق سالک عشقت چه داند ساکن خلوة — قدم چون در ره مردان نهد همت بی پایانی

زنور طاعت ار خواهی منور دیدهٔ دل را — بیا و قبلهٔ دل کن رخ خورشید سیمائی

نسیمی گشت سودائی ز زلفش وز این سودا — ز فکر بی سر و پائی چو شد بی سر و پائی

ای

یارب چه شد آن دلبر عیارهٔ ما را — کازرد بهجران دل صد پارهٔ ما را

بر اوج سعادت تو نگهدار خدایا — از نقص و زوال آن مه سیارهٔ ما را

تا تیغ جفا دست فراقش نگشاید — هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را

داریم امیدی که بره لطف الهی — کار دل سر آن بخت ستمکارهٔ ما را

در کوشش دل او نهانی رساند — حال دل سرگشتهٔ آوارهٔ ما را

جز وصل رخ دوست درین دور نسیمی

چاره که کند این دل بیچارهٔ ما را

ای چون فلک از عشق تو سرگشته سر ما — سودای تو زد آتش غم در جگر ما

بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم — تا هست نشان تو و باشد خبر ما

بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوت است — از یارب هر شام و دعای سحر ما

تا زنده بعشق تو از آنیم که گشت است — مهر تو که یک ذره بماند اثر ما

جز آینهٔ صورت روی تو نباشد — هر ذره که یابد ز تو اکسیر بصر ما

تا سوخته در هستی ما خشک و تری هست | ای آتش سودای تو در خشک و تر ما
در پای تو چون آب روان تا شده ام نیست | از سایه سرو تو بلند است سر ما
چون مملکت حسن ترا حدّ و کران نیست | در عشق رخت کی بسر آید سفر ما
ای گرد مه به نسبت رویش مکرّ نیست | از روی خدا شرم ز روی قمر ما
جز روی تو در دیده ما روی کی آید | ای آینه صورت رویت نظر ما
ای دیده خونبار ببند از مژه ما سیل | زان پیش که طوفان نشود در گذر ما

خاک قدم فضل خدا گر شوی از جان
مانند نسیمی بپری سیم و زر ما

ای شب زلفت که رویش کس نبیند بخواب | در شب از تابش خورشید رویت آفتاب
آنکه پیش خطّ و خالت چون ملک در سجده نیست | هست ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب
عالم از نور تجلّی گرد نورانی رخت | گرچه زلفت چون شب قدرست و بر رویت نقاب
باد دم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق | پیش تاب زلف و رویت گشته حریم رشته تاب

قبله تحقیق من روی تو و وصلت حیات | جنت جاوید من کوی تو و لعلت شراب
دائره طا از زلفت سوره رحمان و عرش | غمزه غماز عینت معنی ام الکتاب
هر کرا غیر از تو باشد آرزوی در جهان | تشنه باشد که جوید آب حیوان در سراب
کی کند میل نعیم و نعمت هستی ولی | کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب
چون وجود غیر ممنوعست و شرکت منتفیست | با جمال خویش باشد حسن رویت را خطاب
در رخت نور تجلی دیده اکنون چون ندید | از لبت جز لن ترانی کی بود او را جواب

میکند شرح الم نشرح نسیمی از خطت
ای رخت انّا فتحنا از تو شد این فتح باب

ای ز سنبل بسته زلفت سایبان بر آفتاب | زلف مشکینت شب قدرست و رویت ماهتاب
مست آن چشم خوشم کز ناتوانی یک نفس | همچو بخت خفته ام سر بر نمیدارد ز خواب
باشد از شمع رخت پروانه جان با خبر | هست چون زلفت بر آتش رشته جانم بتاب
حور عین بنشید از غیرت بر آتش چون سپند | در بهشت از چهره چون فردا براندازی نقاب

زآن رویِ وصلِ رویت هر شب ای مه تا سحر — جز جمالت چشمِ ما نقشی نمی‌بیند بخواب
نیست از مهرِ رخت خالی وجودم ذرهٔ — کی وجودِ ذره باشد بی وجودِ آفتاب
از رقیبانِ خطابین رخ بپوش ای مه که هست — چهره پوشانیدن از چشمِ خطابینان صواب
ساقیا می ده که در دورِ لبِ میگون دوست — صد جهان تقوی نمی‌ارزد بیک جام شراب
جانِ بیمارم چو یاد آن لبِ شیرین کند — ساغ چشمم لبالب گردد از لعلِ مذاب
باد اگر بویی بچینِ خلقهٔ زلفش برد — از حسد افتد بر آتش همچو عنبر مشک ناب
دور جام می بگردان امشب ای ساقی که من — از میٔ سودای چشمش سرخوشم مست و خراب

چون لبِ لعلِ تو بازارِ شکر بشکست است
گوهرِ نظمِ نسیمی قیمتِ درِّ خوشاب

ای رموزِ لوحِ رویت عنده علم الکتاب — کرده طی پیشِ جمالت نامهٔ حسنِ آفتاب
سورهٔ سبع المثانی آفتابِ روی تست — اهلِ دل را از رخت روشن چو ماهست این حساب
بازیابد هر که خواند از رخت سی و دو خط — سورهٔ شق القمر با معنیٔ ام الکتاب

تا برویت گفته‌ام وجهت وجهی چون خلیل — آتشِ نمرود بر من گشت ریحان و گلاب
آیة الکرسی و طه هست وصفِ روی تو — هر که دارد نورِ حکمت داند این فصل الخطاب
هشت خطِ بی مثالت هشت باب جنت است — شد بفضل حق اولوا الالباب را این فتح باب
ره بخطِ استوای وجهِ پاکت چون نبرد — مشرکِ بی دیده را جاوید ماند در عذاب

چون نسیمی هر که خاکِ آستانِ فضل شد
از شرف در دیدهٔ خورشید میآید جواب

چشمِ تو فتنه ایست که عالم خرابِ اوست — مستی ز جام باده ز جامِ شرابِ اوست
سلطانِ فضلِ ما که سلاطینِ عالمست — مقصودِ هر دو کون بزیرِ نقابِ اوست
رویت که صبحِ صادقِ شهرِ وجودِ ماست — از هر جهت که می‌نگرم فتحِ بابِ اوست
معنیٔ اوست هر چه دل اندیشه میکند — جانِ دو کون و صورت هر سه لبابِ اوست
تا آتشِ شرابِ علم زد ز جامِ ما — دلهای دلبران دو عالم کبابِ اوست
عشقِ ازل که شاملِ ذراتِ عالم است — مقصودِ هر دو کون بزیرِ نقابِ اوست

تنها نسیمی از می عشقت خراب نیست | هر دو جهان ز مستی هستی خراب اوست

ای مطلع خوبی رخ چون ماه تمامت | برخاسته غوغای قیامت ز قیامت
در دور دو زلفت بنود هیچ ندامت | ماییم و غم عشق و سر کوی ملامت
گم کرده ز بیخویشتنی راه سلامت

روی تو چه گویم که چه ماهیست پر آشوب | یا هندوی زلفت چه سیاهیست پر آشوب
از هر دم چشمت که سیاهیست پر آشوب | شهریست پر از فتنه و راهیست پر آشوب
نه جای سفر کردن و نه جای اقامت

حاصل ز دو عالم چو غم عشق تو دارم | جز تخم غم عشق تو در سینه نکارم
ای سرو گل اندام و سمن بر ز کنارم | رفتی و همی نه که دست از تو بدارم
دست من و دامان تو در روز قیامت

ای صوفی پشمینه لباس دغلی پوش | زان خم که خرد میبرد از شوق میش جوش
بگذر ز سر خرقه و سجاده و می نوش | کان کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش

چون من بدر کعبهٔ مقصود رسیدم | از قافله و سنگ ره راه رهیدم
تا یک قلم نسخ بدین بیت کشیدم | مانند موافق ز رفیقان بشنیدم
زیرا که شدم خود هدف تیر ملامت
بسیار بخاید سر انگشت ندامت

هیهات که چون سرو تو دلخواه برآرد | گر در چمن سرو سهی ماه برآرد
هر کو شنود از غم دل آه برآرد | ز آهی که نسیمی بسحرگاه برآرد
سکان سموات بنالند تمامت

ای که در فکر تو دایم سر من در پیش است | دل من بی لب لعل نمکینت ریش است
گر کنم روز و شب اندیشهٔ وصلت چه عجب | عاشق خسته چو پیوسته محال اندیش است
جور خوبان و جفا گرچه بود بیش ولی | ای وفا اندک ما جور تو بیشن بیش است
دل من وصل تو مشکل بکف آرد آنجا | کاحتشام تو و مقدار من درویش است
گر جز آزار و جفا مذهب خوبان باشد | بت بی رحم مرا کشتن عاشق کیش است
جور و خوبی همه کس را بود از بیگانه | من بی طالع سودازده را از خویش است
گرچه لعل لب او چشمهٔ نوشست ای دل | از رقیبان در شش قسمت عاشق نیش است
سر فدای قدمش کرد نسیمی و هنوز | خجل از کرده خویش آمد و سر در پیش است

[illegible]

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست ای غلط کرده ره کوچهٔ ما خانه یکیست

هرکس از جام ازل گرچه بنوعی مستند چشم مست تو گواهست که پیمانه یکیست

صورت آدم و حوا بحقیقت دام است معنی آدم اگر یافتهٔ دانه یکیست

اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک آتش و شمع و شب مجلس و پروانه یکیست

هریک از روی صفت یافت اسمی ورنه مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یکرا روشنست انکه دل و دلبر و جانانه یکیست

چون نسیمی طلب کنج بقا کن که یقین
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

چشم بیمار تو تا مست و خراب افتاده است در سر من هوس جام شراب افتاده است

تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد زاهد گوشه نشین با می ناب افتاده است

نظم دندان تو تا دیده ام ای پسته دهن غنچه اندر نظرم در خوشاب افتاده است

در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع رشتهٔ جانم ازان در تب و تاب افتاده است

عکس

عکس بالای تو در دیدهٔ من دانی چیست سایهٔ سرو که در چشمهٔ آب افتاده است

اگه منعم کند از عشق تو ای ترک خطا همه دانند که از راه صواب افتاده است

از خیال لب نوشین تو در باده مدام قدح دیدهٔ من همچو حباب افتاده است

هرکه خوناب چکان دید ز چشمم دانست کاتشی در دل مجروح و کباب افتاده است

من ازین باب که دورم ز رخت شیفته ام دور زلف تو پریشان ز چه باب افتاده است

لاله دل سوخته گل جامه درانست ز رشک مگر از طرف عذار تو نقاب افتاده است

میکشد هر نفسم دل بخرابات مغان آه ازین خرقهٔ پشمینه حجاب افتاده است

هر نفس از هوس چشم تو هر گوشه نشین بر در میکده ها مست و خراب افتاده است

بسفته ام در غم روی تو بمژگان همه را هر دری کز صدف چشم سحاب افتاده است

چشم بیمار تو تا دید نسیمی مخمور
روز و شب در هوس مستی و خواب افتاده است

ای دل بلا بکش چو دلت پر بلای اوست خوشنود شو بر آنچه مراد و رضای اوست

تن در جفای او نه و از غم مدار غم / کین غصه و جفا همه عین وفای اوست
قدر قضا چه داند و قاضی قضا / آهن دلی که قابل قدر قضای اوست
دنیی و دل برای وصالش دمم ز جان / زان رو که دل بجمله صلاح برای اوست
فرقی نمیشود اگرش جان فدا کنم / چون جان بود دگی که صد این جان فدای اوست
چندین بلا ز قامت بالای پر بلاش / گر میرسد بمن بکشم چون جفای اوست
راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا / تا بگذرم از آنکه نه میل هوای اوست
برگیر دگر د دامن دوست اگرم / جانرا بهادهم که دلم بی بهای اوست

از غم دیگر بسوی نسیمی گذر مکن
کین حجره های جان و دلش خاصه جای اوست

ای صفات تو عین موجودات / ذات پاک تو مظهر ذرات
عین هر نیستی ز هستی تو / در همه نفی گشته است اثبات
در جمیع فنا توئی باقی / از حیات تو بوده جمله ممات

در خرابات عاشقان مست / غسل کردم همی ز بهر صلات
روز و شب از برات می میرم / کی نوشتی بگنج وصل برات
من سر خود بروت می مالم / ریش خود چیست تا برم ز برات
قدر خود را چو من بدانستم / گشتم ایمن ز صوم و قدر و برات
پیش من چونکه دیر و کعبه یکیست / عزّ و عزی برفت لات و منات
فارغم از بهشت و از دوزخ / ایمنم از هراس و قید و نجات
هر توجه که میکنم و جهت / می نماید ز هر حدود و جهات
ننگم امروز آید از ننگم / عار دارم ز نام ننگ صفات

از تو شد حاصل نسیمی را
ور ندارد عدم سکون و ثبات

سالک عشق تو هر دم بجهان دگرست / هر نفس طالب وصلت بمکان دگرست
گرچه وصف تو کنند اهل تفاسیر و کلام / مصحف روی ترا شرح و بیان دگرست

حرف ما ابجد عشقست چه داند نحوی — منطق الطیر ابو الفضل زبان دگرست
کشتهٔ لعل لبش کی کند اندیشهٔ مرگ — همدم روح قدس زنده بجان دگرست
از پی سود و زیان چند ببازار روی — تا بگویند که آن خواجه فلان دگرست
چهرهٔ زرد مرا سهل مبین ای نی درد — کین زر ناسره معیار زکان دگرست
گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ولی — چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگرست
گرچه خوبان همه شیرین لب و شکر دهنند — دل من شیفتهٔ تنگ دهان دگرست
عاشقانرا رخ زرد ارچه دلیلست ولی — بر رخ اهل دل از عشق نشان دگرست
چند خواند بسر خوان بهشتم زاهد — دعوت محرم اسرار بخوان دگرست
رمز عارف بتصور نتوانی دریافت — لفظ طرفهٔ این رمز نشان دگرست
غرقهٔ بحر غمش یاد ز ساحل نکنند — ساحل غرقهٔ این بحر کران دگرست
آفتاب رخ او عین وجود همه شد — لاجرم در دل هر ذره عیان دگرست
چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید — م — کی خورد غصه که هر کس بگمان دگرست

ابر

امشب از روی تو مجلس اضیای دگرست — دیده ما را نور و دلها را صفای دگرست
شرم از روی تو میآید بشر گفتن ترا — جز خدا اگر نیست اگر گویم خدای دگرست
تا نهادم از سر دریوزه در کویت قدم — هر زمان از فضل حق ما را عطای دگرست
گرچه هست آب و هوای روضهٔ رضوان لطیف — جنت آباد سر کوی تو جای دگرست
هر کسی در سر هوایی دارد از جهت ولی — در سر ما ز آتش عشقت هوای دگرست
نیست این دل قابل تیمار و درمان ای طبیب — درد تیمار محبت را دوای دگرست
بر در شاهان گدا بسیار میباشد ولی — بر در آن حضرت این مفلس گدای دگرست
خانهٔ مردم ز بس گرداب چشمم شد خراب — هر نفس با آب چشمم ماجرای دگرست
چشم مستش گفت من هستم بلای عاشقان — گفتمش ابرو غمزه اش گفت آن بلای دگرست

گرچه دارند از گل رویش نوایی هر کسی
بلبل جان نسیمی را نوای دگرست

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات — رخ تو آینهٔ رونمای عالم ذات

بحق سبعهٔ رویت که سورهٔ کثرست
که عید اکبرم اینست و بهترین زکات

کمال حسن رخت قابل نهایت نیست
چگونه نامتناهی بشود محیط جهات

سجود قبلهٔ روی تو میکند دل من
صلات دایمم اینست و قبله‌گاهِ صلات

تو شاهِ عرصهٔ حسنی و هر که دید رخت
بیک پیادهٔ حسنِ رخ تو شد ششمات

زهی چو مهر رخت روز عید ما کرده
سواد زلف تو روشن شب سیاه برات

خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت
ز عابدان مشمارش که می‌پرستد لات

دلی که کشتهٔ زلف و رخت نشد حی نیست
چگونه زنده توان بی حصولِ آب حیات

ز لام و بیٔ لبت یافتم حیات ابد
که آب خضر همین شربتست و عین حیات

بمصر جامع رویت گزاردم جمعه
زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات

کسی که جان چو نسیمی فدای روی تو کرد
سواد نامهٔ اعمالِ او بود حسنات

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت
خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت

افتادهٔ

افتادهٔ که بر سر کوی تو شد مقیم
مقدار قدر و عزتِ جاه و جلال یافت

جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع
پروانهٔ که پرتو نور جمال یافت

آن خستهٔ که یاد تواش بر زبان گذشت
طعم حیات و لذت جان در مقال یافت

از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت
آوارهٔ که در طلبت ذوق حال یافت

جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد
نقشی که بر صحیفهٔ لوح خیال یافت

اندیشهٔ خلاص محالست اگر کند
مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
از کوثر وصال تو آب زلال یافت

شادیٔ اهل شوق غم عشق دوستست
شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که با وصال تو شد یک نفس قرین
جاوید زنده گشت و جهان بر کمال یافت

جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن
در سلکِ عاشقانِ جمالت مجال یافت

ای کعبهٔ جمال توام قبلهٔ صلات
حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات

ذرات کاینات بمهر تو قایمند   چون عالم صفات که قایم بود بذات
ادراک حسن روی تو خفاش کی کند   ای آفتاب روی تو مستجمع صفات
روشن شده که روی تو در لات دیده اند   آنانکه در کنشت پرستیده اند لات
ای بازیٔ رخ چو مهت بر بساط عشق   لجلاج عقل را بدو منصوبه کرد مات
در کاینات غیر تو کس را وجود نیست   ای یافته وجود بذات تو کاینات
شرکست در طریق حقیقت دوئی ولی   ما خضر تشنه ایم توئی چشمهٔ حیات
دم در کش از بیان لب لعلش ای خرد   کافزون ز وسع کوزه بود دجله و فرات
زلفت براستی شب قدرست و راستست   گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

انکو ز فضل حق چو نسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات

انکه بر لوح رخت خط الهی دانست   بندهٔ عشق الهی شد و شاهی دانست
انکه میگفت که روی تو بمه می ماند   چون نظر کرد بروی تو کماهی دانست

زلف و رخسار توأش کی رود از پیش نظر   انکه او نقش سفیدی و سیاهی دانست
چشم و ابروی ترا قدر که داند جز من   قیمت تیر و کماندار سپاهی دانست
گرچه راز دلم از اشک عقیقی شد فاش   منکر دل سیه از چهرهٔ کاهی دانست
وصل یار آب حیاتست و روانبخشی آن   از میانش بکنار آمد و ماهی دانست
تا دلم عابد روی تو شد ای کعبهٔ حسن   طاعتی کان بجز این بود مناهی دانست
بجز از کار غمت هرچه دلم کرد آنرا   همه بیحاصلی و عمر تباهی دانست
دهنت عالم غیبست و میان سر دقیق   این کسی را که توش پشت و پناهی دانست
گرچه ماند برخت لاله ولی نتوان گفت   هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست
واحد مطلق اما نتوانست ابلیس   این صفت از دوربینی و دوراهی دانست

تا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا
عارف حق شد و از فضل الهی دانست

جز وصل رخت چارهٔ درد دل ما نیست   این چاره کرا باشد و این درد کرا نیست

تا در نظرم نقش خیال تو درآمد | در خانهٔ چشمم بجز آن نور خدا نیست
تا ره بشب قدر سر زلف تو بردم | عیدم بجز از روی تو ای بدر دجا نیست
ای کرده چو جان در حرم تنگ دلم جا | بیرون ز تو منزل نه و خالی ز تو جا نیست
آن را که نشد سینه پر از مهر جلالت | در چهره چو صبحش اثر صدق و صفا نیست
محروم شد از وصل حیات ابد آنکو | دل زنده و جان داده ببوییت چو صبا نیست
از شربت بی نفع طبیب ای دل بیمار | صحت مطلب زانکه در وبوی دوا نیست
از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد | آن دل که سزاوار بتشریف بلا نیست
عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد | چون گردش افلاکم از آن روسر و پا نیست
منکر ز خطا فکر غلط میکند اما | در دیدهٔ حقبین غلط و سهو و خطا نیست
گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست | چون باورم آید که ترا مهر و وفا نیست

تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم
از کام دل ریش خدا دیده جدا نیست

حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست | مباز عشق بیاری که عشق بازی نیست
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و خوش بگداز | که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست
طهارتی که نسازی بخون دل میدان | که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست
متاب روی ز خدمت که بر در محمود | طریق بندهٔ مقبل بجز ایازی نیست
رقیب خورد غم حالم چنین که میبینم | طبیب درد مرا غم چاره سازی نیست
بجان پاک شهیدان چشم خونریزت | که هر که پیش تو خود را نکشت غازی نیست
وصال زلف تو خوشتر مرا ز عمر دراز | که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست

بدولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت از روی بی نیازی نیست

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست | هر کس که ندارد سر این درد نه مردست
آن دل که نکرد از دو جهان درد تو حاصل | حاصل ز جهان آنچه مرادست نکردست
نی در طلب حلقه صفت بر در مقصود | سر کوفتن مدعیان آهن سردست

از عمر گرامي چه تمتع بود آن را — كز نخل محبت رطب عشق نخورد ست
بي روي دلاراي تو اي سرو سرافراز — خارست بچشم من اگر خود همه ورد ست
حال دل پر آتش ما شمع چه داند — هر چند كه با گريه و سوز و رخ زرد ست
بويي كه سر زلف سمنساي تو دارد — صد نافهٔ مشك ختنش رفته بگرد ست
آن را كه نظر بر دل و دين و سر و جان نيست — در معركهٔ عشق تو كي مرد نبرد ست

چون دور ابد بي سر و پا گشت نسيمي
در دايره چون نقطه از آن واحد و فرد ست

گفتمش زلف تو ماواي خوشست — گفت خوبان را همه جاي خوشست
گفتمش همتا ندارد قامتت — گفت چشمم نيز شهلاي خوشست
گفتمش دور خوشست ايام عمر — گفت آن با روي زيباي خوشست
گفتمش در بند بالاي توام — گفت ازين مگذر كه بالاي خوشست
گفتمش سوداي چشمت كرده‌ام — گفت ميبيني چه سوداي خوشست

گفتمش

گفتمش كار خوشست اين كار عشق — گفت با چون من دلاراي خوشست
گفتمش عشق رخت شد راي من — گفت عاشق را همه راي خوشست
گفتمش سرو چمن پيش تو كيست — گفت بي رفتار و بي پاي خوشست

گفتمش دارم تمناي تو گفت
اي نسيمي اين تمناي خوشست

اي سايهٔ الهي ظل هماي زلفت — جانها اسير چشمت سرها فداي زلفت
زلفت بهر دو عالم نفروشم اي پري رخ — كين مختصر نباشد عشر بهاي زلفت
كي جاودان بماند اندر بقا چو رويت — جاني كه نيست او را در سر هواي زلفت
چون جان جان شدي تو اي جان جان كه ما را — جاني كه هست در تن باشد بجاي زلفت
در دور چشم مستت ز احياي روح قدسي — صد محشرست هر دم در حلقهاي زلفت
اي فتنهٔ خلايق عين سياه مستت — غوغا گرفت عالم از هوي و هاي زلفت
تا از صبا شنيدم زلف ترا پريشان — آشفته است حالم هر دم براي زلفت

زلفت دوتاست اي جان ليكن زروي وحدت — در عالم هويت يكتاست تاي زلفت

دارم زچين زلفت صدخانه پر زعنبر — اي مطلع تجلي چين وخطاي زلفت

پيمان شكن نگويم زلف ترا كه هردم — جان مي دمد در اشيا بوي وفاي زلفت

در عين خضر خطت آب حيات ديدم — اي بادهٔ سقاهم آب اناي زلفت

اي مشرق هويت دار السلام رويت — وي مسكن سعادة ظلمت سراي زلفت

شد هادي نسيمي زلفت بحور و جنت

اي بر هدي نهاده ايزد بناي زلفت

اگرچه چشمهٔ لعل تو دارد آب حيات — دليل ما خط سبز تواست في الظلمات

بچشم مست تو ديدم يقين و دانستم — كه هست ذات ترا بر كمال جمله صفات

اگر نه روي تو بودي بيان صورت حق — چگونه روي نمودي بما تجلي ذات

جهان حسن قديمست و عشق لم يزلي — مدينهٔ كه مصونست و ايمن از نكبات

بهر طرف كه نظر مي كنم نمي بينم — جز آفتاب رخت در جهات و غير جهات

مباش

مباش بستهٔ تقليد و ظن كه ممكن نيست — گذر بمنزل طريق كسستي هيهات

دلم نشد بسلامي اگرچه شاد از تو — عليكَ الفُ سلامٍ و مثله بركات

رخش بديدهٔ معني ببيني اي صوفي — ز زنگ و زرق و ريا پاك اگر كني مرآت

بيا بيا كه بديدارت آرزومندم — چنانكه تشنه بآب حيات در ظلمات

سجود روي تو كردم به پيش حق اينست — عبادتي كه قبولست و باشد از حسنات

سجود قبلهٔ روي تو ميكند دل من — صلات دايم اينست و قبله گاه صلات

بيا كه تا شب قدر منست گيسويت — شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات

دلي كه عارف روي تو شد ز دوزخ رست — كه عارفان جمال تواند اهل نجات

مرا ز كعبهٔ كويش مگو بمسجد رو — كه حق پرست صوفي نمي پرستد لات

نسيمي آتش مهرت چنان تجلي كرد

كه بانگ اني انا الله برآمد از ذرات

عرش رحمانست رويت علم الاسما گواست — اعتقاد اهل فضل اينست و قول مصطفاست

که بجامی بود جم را حشمت شاهنشهی — دارد او آینهٔ رویت که روی حق نماست

دیگران گر سدرهٔ فردا تمنا میکنند — طوبیء قامت بالایت که حسنت منتهاست

انکه در جانیستی میگویدت بیدیده است — ذرهٔ جا بی تو در دینی و در عقبی کجاست

انکه چون شیطان بسجود قبلهٔ رویت نگیرد — کو بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست

زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجدوا — کز حسد پنداشت کادم صورت غیر خداست

حسن رویت گرد مستغنی ز غیرم تا ابد — آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست

انکه جز روی تو دارد قبلهٔ پیش نظر — رخ ز وجه حق بتابید ست و رویش در قفاست

ای ز هجرانش بر آتش سوخته شبها چو شمع — چشم را بگشا که روز وعدهٔ وصل و لقاست

نیک و بد را علت از روی حقیقت چون یکیست — از دوی بگذر که یکتاییم و یکتایی دو تاست

از ره صورت مسمایی و اسمی گر چه هست — در حقیقت عین اشیاییم و اشیا عین ماست

حسن یار و عشق ما را ابتدائی نیست چون — اول چیزی چه میجویی که آن بی منتهاست

حسن او و عشق ما هست ای نسیمی لم یزل — زانکه حسن او قدیم و عشق ما بی انتهاست

اني

اني لقد اتصلت بالذات — يا منقطع الوصال هيهات

لما اقرنا سعود نجمي — ابدا اقمري با الاتصالات

يا نائمت العيون بالليل — في العشق من انتمام اوبات

في الكائس تلالاهٔ بحميا — يكفيي لك هذه العلامات

اني لعطشت ايها الروح — من راحكم و قم اسقنا هات

في حبك كل عاشق هو — ما صار شهيد انه مات

لوما انا انت عيني — من بعد تساقط الاضافات

من ضل فان ما عليها — هذا لك كافيا في الاثبات

يا من متصورا سواتي — ايا مك كلها لقذفات

غيري هلكت و ما بقي اليوم — فيها هو كائن هو الذات

في الوحدة اذ نعيت عزى — من اين يجي الي المنافات

يا نورك في السماء و الارض — انت المصباح انت المشكات

لو کان لی الشریک فی الکون — لاشرکت به واعبد انه الکلات

قد اظهر کنز نسیمی

کلا هو الوجوه مرآت

هر کرا اندیشهٔ زلف تو در دل جا گرفت — چون سر زلفت وجودش مو بمو سودا گرفت

باد هانت نکتهٔ میگفتم از اسرار غیب — سالک از راه طریقت خود دامان ما گرفت

تا دم از بوی سر زلف تو زد باد صبا — آهوی چین نافهٔ خود را بزیر پا گرفت

در اشک از نظم دندان تو و گفتار من — شد ز چشم افتاده چون اشک در دریا گرفت

ایمنست از غارت اندیشه و تاراج عقل — عشقت ای سلطان خوبان کشور دل تا گرفت

چون تو بی همتا نگاری در همه عالم که دید — کو دو عالم الحسن و روی بی همتا گرفت

میخور ای دل می ز دست ساقی عشق و مباش — در غم زاهد که نگرفت ساغر صهبا گرفت

در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش — بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت

ای که میخوانی بسرو سدره قدش را خموش — کار سرو از قد بالای چنین بالا گرفت

با تو

با تو امروز از کجا یابد مجال اتصال — هر کرا دامن دهنده وعدهٔ فردا گرفت

تا عیان شد آتش انی انا الله از درخت — شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت

چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند

رخ بپوشان ورنه خواهد کن فکان غوغا گرفت

مطلع الله نورست آفتاب روی دوست — این چنین روی بوجه الله اگر خوانی نکوست

چشم من جز روی او روی کی آرد در نظر — کانچه می آید بچشمم در حقیقت روی اوست

میدمد بوی خوشی باد صبا جان در تنم — کس چه میداند که با باد سحر کامی چه بوست

ذکر فردا کم کن ای واعظ که در دور لبش — خرقه پوش امروز می بینم که بر دوشش سبوست

کرده ام در دیده ماوای وصال قامتش — سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست

در ازل حرفی نوشتند از دهانش اهل راز — هر طرف چند آنکه می بینم همان آن گفتگوست

تا باب می کنم طاهر لباس زرق را — دایما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان شد — صورتی دارد ولی از روی معنی سنگ روست

شرح خال و زلف آن مه از نسیمی باز پرس   کو پریشان حال و سرگردان این چوگان و گوست

غرقهٔ دریای عشقش حال ما داند که چیست   این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو   کان پریشان اگر فتار بلا داند که چیست

عشق خوبان در دلم گنجیست از اندازه بیش   گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

درمیان جان ما و زلف عنبر بار دوست   نیست اسراری که ان باد صبا داند که چیست

ناتوان از چشم یارم وز لبش دارم شفا   آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست

تا ابد مائیم و روی ساقی و جام شراب   رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی از چه گفت   معنی این نکته را مست لقا داند که چیست

صوفی خلوه نشین از خانقه دارد وقوف   حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست

آنچه در حسن تو هست ادراک صورت از کجا   گرد بازارش تواند گشت یا داند که چیست

میکند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش   هر که او کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی انکه شد دیوانهٔ عشق رخت   حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست

خاک باد آن سر که در وی شور سودای تو نیست   دور باد از شادی آنکو یار غمهای تو نیست

سرو در بالا کمالش راستی دارد ولی   در کمال حسن و زیبایی چو بالای تو نیست

گرچه خورشید اقتباس از شمع رویت میکند   روشن و تابان چو نور صبح سیمای تو نیست

لا نظیری در جهان از حسن و لطف و دلبری   سر برآر از جیب یکتایی که همتای تو نیست

کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا   انکه او چون خاک راه افتاده در پای تو نیست

انکه در بند سر و جانست و فکر و دین و دل   خود پرست از همت دون خرد سودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت انکه او را چشم جان   تا ابد روشن بروی عالم آرای تو نیست

در کجی ماند بابروی تو ماه نو ولی   راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست

کعبهٔ ارباب تحقیقست رویت زان جهت   قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

ای نسیمی چون خدا گفت ان ارض الواسعه   خطهٔ باکو بجا بگذار کین جای تو نیست

مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست   کن فکان فرش و آشیانهٔ ماست

جعد مشکین زلف و وجه الله — دام دل و جان عین دانهٔ ماست
ای فصوصی دم از فکوک مزن — ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست
زان حلالست با تو می خوردن — کین شراب از شرابخانهٔ ماست
بی نشان ره بذات حق نبری — آن نشان سیو و نشانهٔ ماست
گر طلبکار ذات یزدانی — وجه بی عذر و بی بهانهٔ ماست
آنچه اشیا وجود از آن یابند — گوهر بحر بی کرانهٔ ماست
آتش شرک سوز و کفر گداز — نار توحید یک زبانهٔ ماست
تننه در نای ما الف بی تیست — مست عشقیم و این ترانهٔ ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست — مستی کون و مکان از می میخانهٔ ماست
فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و کنشت — ملک وحدة وطن و قاف قدم خانهٔ ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است — در حقیقت چو صدف طالب دردانهٔ ماست
حاصل انطقنا الله و ان من شیء — گر کنی فهم سخن قصهٔ افسانهٔ ماست
چه غم از مفلسی و قلت اسباب مراد — کنج وحدة چو مقیم دل ویرانهٔ ماست
گر چه ذرات جهان آینهٔ صورت اوست — مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست
آب حیوان و می کوثر و هم ماء معین — جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست
زرفشان شمع فلک مجلس فیروز لیکن — عکس رخسار قمر پرتو پروانهٔ ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایهٔ فضل
زان لوای عظمت افسر شاهانهٔ ماست

سلطان غمت را دل پر درد مقامست — آن دل چه نشان دارد و آن درد کدامست
جز پختن سودای سر زلف تو در سر — در دیگ هوس عاشق دلسوخته خامست
ای آنکه کنی عرضهٔ سجاده و تسبیح — مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دامست
کی توبه ز مستی کند آن زنده که شد مست — زان باده که روح القدسش جرعهٔ جامست

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد — کار نظر از عشق چو لؤلؤ منظومست
در طور دلم جان چو کلیمست ارنی گو — دیدار تو میخواهد و مشتاق کلامست
محراب نسیمی خم ابروی تو باشد — تا روی خوش و قبله و چشم تو امامست

خون ببار از مژه ای دیده که دلدار برفت — مونس جان و جهان و دل بیمار برفت
گرچه باشد همه کس را ز دل آزاری درد — درد من این که مرا یار دل‌آزار برفت
دوش در صومعه دل ذکر دو زلف میگفت — زاهد خرقه پرست از پی زنار برفت
باشد از کار جهان کام تو کار دل من — کارم از دست دل و دست دل از کار برفت
جانم آمد بلب از حال درون واقف شو — چند پوشم غم دل پردهٔ اسرار برفت
هر نفس در جگرم میشکند خار فراق — تا ز چشمم چو چراغ آن گل رخسار برفت
جان بیمار نسیمی ز جهان مست و خراب — بهواداری آن نرگس خمار برفت

مرا در آتش عشقت دل آن زمان انداخت — که حسن روی تو آشوب در جهان انداخت
بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم — که مشتری نظری بر من از کمان انداخت
صدف بشکر دهانت کشاد لب زان رو — سحاب دانهٔ لؤلؤش در دهان انداخت
چو زلف اگرچه بر آتش مرا رخت بنشاند — لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت
سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت — نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت
کسی که نسبت روی ترا بمه میکرد — خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سرور آنکس شد — که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت
چنین که حسن رخت لایزال و لم یزلست — نظر ز روی تو چون یک نظر توان انداخت
بجز و لایتجزی حکیم قایل نیست — مگر دهان تو او را درین گمان انداخت
بگرد لعل تو می گشت عقل چون پرگار — حدیث نقطهٔ موهوم در میان انداخت
اگرچه کشتی تن بشکند چه باک آنرا — که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت
بپرس حال نسیمی ز چشم و زلف ببین — که خسته را تب و سودا چه ناتوان انداخت

ای شمع فلک پرتوی از روی چو ماهست　　وی ظلمت شب شمه‌ء از زلف سیاهست
صد سینه زسودای تو چون دست زلیخاست　　صد یوسف کنعانی فرورفته بچاهست
تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر　　افتاده بپیشانی و رو بر سر راهست
بی جرم و گناه ار کشی خلق جهان را　　ای لطف الهی نبود هیچ گناهست
خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند　　بر مسند خوبی همه نازند بجاهست
ای صورت زیبای تو آن آیت رحمان　　از چشم بدان باد نگهدار الهست

مپسند نسیمی و مزن آه مبادا
تیره شود آینه‌ء آن ماه ز آهست

ساقیء سیمین بزم جام و شراب آورده است　　آب گلگون چهرهٔ آتش نقاب آورده است
چشم خوابنارم مدام از شوق یاقوت لبش　　همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است
نرگس شهلاش در سر فتنه‌ها دارد عجب　　کز می حسن این چنین مستی و خواب آورده است
مجلس اهل دل امشب چون زخت روشن زچیست　　گر نه زلفت در دل شب آفتاب آورده است

تا ابد و چشم مست یار بفروشد همی　　بر در میخانه مولانا کتاب آورده است
عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست　　خواجه بین کز بهر ما فکر صواب آورده است
ای بسا خلوت نشین را بر سر بازار عشق　　موکشان آن طرهٔ پر پیچ و تاب آورده است
پرده پرهیزکاران پاره خواهد شد یقین　　از میء کان غمزه‌ء مست خراب آورده است
آمد از میخانه پیغامم که پیر میفروش　　باده صافیتر از یاقوت ناب آورده است
شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا　　آتش غم در دل و در دیده آب آورده است
ای عنان دل ز دستم رفته باز آ کز غمت　　صبر خوشم رفت و جان پا در رکاب

چون به از نظم نسیمی گوهر یک دانه نیست
جوهری باری چرا درّ خوشاب آورده است

زلف تو شب قدر من و رخ مه عیدست　　و ز حسن تو اندیشه‌ء ادراک بعیدست
ابروی تو هر یک مه عیدست از آن رو　　در عالم از ابروی تو پیوسته دو عیدست
تا روی ترا دیده ام ای ماه دل افروز　　روزم همه چون طالع بخت تو سعیدست

هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا
آن دل که ز درد تو بدرمان نرسیدست

رخصت ندهد عقل اگر خواهمت انسان
انسانِ خدا روی بدین سان که شنیدست

دانی که بعالم که برد دین بسلامت
آن دل که بکفر سرِ زلفت گرویدست

خالی نبود تا ابد از نورِ تجلّی
آن را که بر خسار تو بینا شده دیدست

تا قبلهٔ عشاق تو از روی تو شد راست
چون طاق دو ابروی تو محراب خمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی
خط بر ورقِ حسنِ رخ ماه کشیدست

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست
ناز و نعیمِ هر دو جهان بی تو هیچ نیست

هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست
ای آرزوی جان و جهان بی تو هیچ نیست

فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من
جناتِ عدن و حور جنان بی تو هیچ نیست

تاج کیان و ملکِ سلیمان بنیم جو
چون حاصلِ زمین و زمان بی تو هیچ نیست

هیچست بی وجودِ وصالِ تو هر دو کون
یعنی وجودِ کون و مکان بی تو هیچ نیست

صهبای

صهبای کوثر از کف رضوان به بزم خلد
ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست

در باغ چشم آب روان میرود ولی
ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست

بگذر ز نام و یعنی نشان کن نسیمیا
چون هستیٔ تو نام و نشان بی هیچ نیست

چشم مستت گرچه بلای دل ماست
هست ابروی تو بلای چه بلاست

حاصل عمر تویی از همه عالم ورنه
بی تو هر عمر که بگذشت همه باد هواست

نی وصالت ز حیاتم رمقی باقی ماند
بوسهٔ از لب جان بخش دهانِ تو کجاست

گرچه زلفِ سیهت فتنهٔ دور قمرست
روی زیبای تو آینهٔ الطافِ خداست

در خم ابروی فتانِ تو ای رشک قمر
هست سری که باندیشه نمی آید راست

میدهم جان به بهای لب لعلت لیکن
پیش لعلِ لب جان بخشِ تو جان را چه بهاست

میکنم حالِ دلِ ریش ز هر دم پنهان
که چه در آبِ سرشکم همه یک یک پیداست

من سر شادی ندارم با غم یارم خوشست / من مسیحا مذهبم با دیر و زنارم خوشست
مستم از جام اناالحق جای من گو دار باش / دولت منصور دارم بر سر دارم خوشست
نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج / چون فقیر محتشم بی گنج و دینارم خوشست
بر سر کوی هویت در مقام وحدتم / پا و سر گم کرده ام بی کفش و دستارم خوشست
چون دم روح القدس با جان بیمارم دمید / با وصال این طبیب این جان بیمارم خوشست
کار و باری گر بود جز عشق شستم دست ازو / غیر ازین کاری ندارم با همین کارم خوشست
من خلیل عشق بازم رخ نمی تابم ز نار / نار با عاشق چو گلنارست با نارم
عروة الوثقای اهل وحدة و حبل المتین / زلف دلدارست ازان با زلف دلدارم
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب / عیب نتوان کرد اگر با خمر خمارم خوشست
جنت الفردوس و حور العین نمی باید مرا / گر نعیم آخرت با وصل آن یارم خوشست

من ز نور آفتابم ای نسیمی زان جهت / جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوشست

آرزومندی

آرزومندی و درد هجر یار از حد گذشت / در غمش صبر دل امیدوار از حد گذشت
گرچه بر راه خیالش دیده میدارم هنوز / انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت
گرچه دلشادم بامید شب وصلش ولی / محنت ایام و جور روزگار از حد گذشت
در کمند زلفت ای مه از کمانداران چرخ / تیر باران بر من لاغر شکار از حد گذشت
روی بنمای ای گل خندان که بی وصل رخت / بر دل مجروح بلبل زخم خار از حد گذشت
گفته بودی خواهم آمد بر سرت روزی بقصد / زود باش ای روز دولت کانتظار از حد گذشت

بار هجرانت نسیمی بارها بر جان کشید / دل ضعیفست ای نگار و زانکه بار از حد گذشت

گرچه چشم ترک مستت فتنه و ابرو بلاست / این چنین دلبر بلا و فتنهٔ دیگر کجاست
چون تو مستی روز و شب در خانقاه و میکده / رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست
نقش اشیا سر بسر شد روشن از رویت مگر / جام جمشید رخت آینهٔ گیتی نماست
سالکان را در طریق کعبهٔ وصل رخت / منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست

گر نه رویت آفتاب ذات پاکست از چه رو / از رخت صحن سرای هر دو عالم پر ضیاست

بر صراط الله از آن از خط مویت میروم / کاهل معنی را صراط الله خط استواست

چار مژگان و دو ابرو و دو خط موی سر / هشت باب جنت و هم جنت فردوس ماست

سرو را تا نسبتی کردم ببالای تو هست / راستی را زین فرح پیوسته در نشو نماست

دل ز من گفتم که دزدد ابروت گفتا که چشم / این چنین پر فتنهٔ کج با کسی گفتن رواست

تا بسر گیسو و خط رخت ره برده ام / ششجهت چندانکه می بینم همه روی خداست

چون نسیمی رسته کارست از فنا و از عدم / هر وجودی را که از گیسو و خط حق بقاست

مطلع انوار زلفت مسکن جان و دلست / رب انزلنی بیان آن مبارک منزلست

گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیو نکیست / عاشقی کو دل در آن زنجیر نبندد عاقلست

عقد گیسویت بآسانی نگردد حل از آن / معنیٔ محکم دقیق و عقدهٔ بس مشکلست

صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست / چشم حق بین نیست او را دعویٔ او باطلست

بالبت

بالبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو / روز آن آمد بگو با لب که جان مستعجلست

در سواد ظلمت زلف تواست آب حیات / آنکه میگوید نه حیوانست و حیوان غافلست

غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گوهر / در نصیب آن نشد کو بر کنار ساحلست

در طریق کعبهٔ وصل تو اهل شوق را / غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محملست

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشم ولی / هر کجا محفل بود روشن بشمع محفلست

حاصل ما را نشد جز عشق جانان در جهان / عشق جانان هر کرا حاصل نشد بی حاصلست

صورت حق بین نسیمی بسته بر این آب و گل / تا بدانی صورت حق بسته بر آب و گلست

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست / لیلة القدری که میگویند همت آن موی اوست

قاب قوسینی که در معراج دید آنرا رسول / گر بچشم دل ببینی آیت ابروی اوست

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دار السلام / چون بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست

عروة الوثقی که خوانند عارفان حبل المتین / سورهٔ واللیل زلف و آیت گیسوی اوست

کنج مخفي را طلسم و اسم اعظم را کلید — طرهٔ عنبر نسیم و سنبل هندوی اوست

معجزات انبیا و سر علم من لدن — حرفی از دیوان چشم و غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کراست — روی دل اورا که از دنیی و عقبی سوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب — تا گل صد برگ باشد خار پهلوی اوست

آنچنانم غرقه در فکرش که در لوح ضمیر — نقش هر صورت که می بندم خیال روی اوست

چون نسیمی نخل اندر شان آن لب کس ندید — کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

گشودم از مصحف رخ یارم بفال آمد — زهی فالی که تفسیرش همه حسن و جمال آمد

زرویت خوبتر نقشی نیامد در خیال من — مرا خود کی بجز روی تو نقشی در خیال آمد

غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد ما را — زخوان حسن تو رزق و نصیب ما وصال آمد

رموز من لدن بر من ازان شد مو بمو روشن — که در تحقیق این علم [illegible] آن خط و خال آمد

شراب کوثر لعلش که بود از دیده ما غایب — بفضل حق رسید آن غیب و این آب زلال آمد

زهر

زهر نقشی که می بندد فلک روی تو است زان رو — که در خوبی و زیبایی کمال هر کمال آمد

معلق چرخ ازرق را بسر چند آنکه میگردد — نه چون روی تو شد بدری نه چون ابرو هلال آمد

بصورت گر چه میخوانند ترا نادان بشر لیکن — بشر در صورت رحمان چنین کی بی مثال آمد

مرا چشم و لب ساقی بیامی نوش میگوید — که از خمخانهٔ وحدت شراب لایزال آمد

چو با عشق رخش ما را بجان افتاده بود الفت — جمال او و عشق ما قدیم و بی زوال آمد

نسیمی ظلمت هستی ببرد از چهرهٔ عالم — بدان نوری که در نطقش بفضل ذو الجلال آمد

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد — وان زهرهٔ سعادت در چنگ ما در آمد

آینه گرد ما را در ما شد آشکارا — آن گوهری کز اشیا چون چرخ بر سر آمد

عیدست و روز قربان رو در حرم کن ای جان — کز سوی عرش رحمان الله اکبر آمد

ای مطرب خدایی بی کف و کو چرایی — بنواز عود و نی را کان سرو بر در آمد

ای مفلسان عاشق گنج خفی عیان شد — وی تشنگان خالی آن آب کوثر آمد

دامن ز بی نیازی بر هر دو عالم افشان / کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد
برکن ز دام تن دل ای جان که صید ما شد / مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد
هست نطق آبدارم چون ذوالفقار حیدر / زان روی بر منافق شمشیر و خنجر آمد
تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان / باد صبا ز مشرق با مشک و عنبر آمد
ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان / کان مه لباس انسان پوشید و بر در آمد
ای دین و دلبر از رخ بردار پرده کز غم / چندین نه از زاهد از دین و دل بر آمد

شد سینهٔ نسیمی لوح و کتاب یزدان / چون حرف و نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

یار ما صاحب حسنست و وفا چون نکند / میکند خوب جفا دلبر ما چون نکند
خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم / جور بر عاشق مسکین و گدا چون نکند
دلم از باد صبا بوی دو زلفش چو شنید / جان فدای قدم باد صبا چون نکند
میکند جور بمن چشم وفادار نگار / عاشق دل شده را یار وفا چون نکند
چشم ترکش بجفا خون دلم میریزد / دل سیاهی که بود مست خطا چون نکند
آنکه شد عاشق ابروی کمان از حبیب / دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند
ید بیضای جمالش چو ببیند زاهد / ترک سجاده و تسبیح و عصا چون نکند
هر کرا دیده بشمع رخ او بینا شد / همچو پروانه پرش جان بفدا چون نکند
حاجت دل ز در یار مرا چون یارست / یار صاحب کرم از لطف روا چون نکند

جور خوبان جهان چون همه با اهل دلست / بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند

ماه بدر از روی خورشید حکایت میکند / وان سخن بر جان اهل دل سرایت میکند
گرچه میخواهد که ریزد چشم مستش خون دل / زلفش از روی کرم چندین حمایت میکند
شهر دل معمور میدارد شه عشقش ولی / لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند
کی تواند محرم اسرار عشق او شدن / ابلهی کو تکیه بر عقل کفایت میکند
شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی / کز جفای خار نالش با شکایت میکند

انکه مست چشم خوبان نیست ای دل مجرمست | شحنهٔ عشقش بدین معنی جنایت میکند

مست باحق درمیان کعبه و دیر و کنشت
چون نسیمی هر کرا افضلش هدایت میکند

عقل را سودای کیسوی تو مجنون میکند | فکر آن زنجیر پر سودا عجب چون میکند

مست ابروی تو آن حرفی که نامشرا الله | در کلام کبریا قبل از قلم نون میکند

صورت روی تو در هر دل که میاید فرو | نقش هر اندیشه را زان خانه بیرون میکند

انکه میخواند بلؤلؤ نظم دندان ترا | بی ادب کم حرمتی با در مکنون میکند

در ازل با عشق رویت جان من بود آشنا | عشقبازی با تو جان من نه اکنون میکند

عشق بازان لایزال آمد که عشق مست عشق | نیست آن عیشی که مست خمر و افیون میکند

چشم به بودی چه داری زان طلب ای دل که او | چارهٔ بیمار سودای مجنون میکند

زاتش حسرت وجودم کرچه میکاهد چو شمع | جانم آن سوزی که دارد در دل افزون

هر کرا نامش بدرویشی بر آمد بر درت | کی نظر در ملک جم یا کنج قارون میکند

خرقهٔ خلوت نشینان چون سیاه و ازرقست | جبه را نیکو بمی رخسار کلکون میکند

بر نسیمی سایهٔ زلف تو تا افتاده است
سلطنت در تخت آن ظل همایون میکند

دل از عشق پری رویان دل من بر نمیکیرد | مده پندم ای ناصح که با من در نمیکیرد

حدیث توبه و تقوی مکو پیش من ای زاهد | که با من هر چه میکویی بجز ساغر نمیکیرد

خیال دست رنکینش حمایل کرده ام زان رو | که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمیکیرد

الا ای ساقی مهوش به پیش پیر میخانه | کرو کن خرقهٔ ما را اکر دفتر نمیکیرد

بکو خورشید رخش زان رو تفاول میکند جانم | که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیکیرد

دل من با لب لعلش کرفت الفت بجان زان رو | که جز پیوند روحانی در آن جوهر نمیکیرد

ز دست دلبر ساقی نکیرد جام جز عارف | حریف پوشش عذار ما کن کر نمیکیرد

بخلوتخانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی | که جز کوی مغان عاشق ره دیکر نمیکیرد

نسیمی کرچه اشعاره بکوش دلبران هر یک | در شهوار میاید ولی بی زر نمیکیرد

تشبیه رویت آنکه بگل یاسمن کند   کو چشم از رخت بگل و یاسمن کند
بادا ز وصل روی تو محروم و بی نصیب   آن دل که میل طوبی و سرو چمن کند
باید قبول طاعت بی نفع بت پرست   گر سجده پیش قبلهٔ رویت چو من کند
بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا   عالم پر از شمامهٔ مشک ختن کند
گر در رخ بت از تو نباشد نشانهٔ   کافر چگونه سجدهٔ لات و وثن کند
کو دیدهٔ که در غم یوسف بود ضریر   تا اکتساب فائده از پیرهن کند
وصف دهان تنگ تو دانی گر ارسد   بینندهٔ که از سر دانش سخن کند
هر دم سخن کنی و دهانت بدید نیست   نشنیده ام کسی که سخن بی دهن کند
گر جوهری ز گفتهٔ من با خبر شود   دیگر چه التفات بدر عدن کند
وجه حسن مشاهده کردن بود حسن   منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند

هر ساعت از لب تو نسیمی چو دم زند
صد مرده را ببوی تو جان در بدن کند .

آنها

آنها که بتقلید مجرد گرویدند   دور ند ز حق زان بحقیقت نرسیدند
خورشید یقین از افق غیب برآمد   این بی بصران دیده ببستند ندیدند
نزدیکتر از مردم چشمست ولیکن   بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند
دور از حرم کعبه و خلد ند همه عمر   در وادی جهل از سر پندار دویدند
اعمی شمر آن بی بصران را که ز تحقیق   در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند
مستان هوا در ظلماتست و ضلالت   از عین حیات آب صفا زان نچشیدند
قومی که پرستند خدا را بتصور   از نور یقین دور چو شیطان جریدند
دیوان رجیمند ببصیرت نه بصورت   هر چند که از روی صفت شیخ و رشیدند
آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان   در مرتبهٔ صدق چو قرآن مجیدند
بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گوی   دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند
هستند و بحق یافته اسرار حقیقت   ایمن شده از آن عذابی لشدیدند
خورشید پرستان طریقت چو نسیمی   از فضل الهی همه در ظل حدیدند

آنانکه نکشتند بحق زندهٔ جاوید
پژمرده و خوشیده بجان همچو قدیدند

آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید | محروم گشت و جنت عدن و لقا ندید
بینا بنور معرفت جان کجا شود | آن بی بصر که در همه اشیا ترا ندید
سودای زلفت آنکه خطا گفت زو سیاه | فکرش خطا چو بود بغیر از خطا ندید
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت | خالی ز مهر روی تو یک ذره جا ندید
ای شمع زاب دیده حزن دم که دیده ام | زین گونه شب نرفت که صد ماجرا ندید
ای دل جفا نه عادت یارست و بس | بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت | عیبش مکن که نور درخشان چرا ندید
ای صوفی از مشاهدهٔ دل سخن مگوی | کانوار غیب باطنی مر بی صفا ندید

یارب ز روی لطف نسیمی بما وزست
زان گلشنی که بوی وصالش صبا ندید

مهر رخسار تو داغ عشق بر دل میکشد | سنبل زلف تو جان را در سلاسل می کشد
منزل جانست گیسویت از آنجا هر نفس | جذبه ای می آید و جان را بمنزل می کشد
کعبهٔ دل روی محبوبست اینک راه دور | گر کسی را دل بسوی کعبهٔ گل می کشد
پیش رویت سجده آنکس حق نمیداند ز جهل | از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد
در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود | دولت جاوید از آن دامن ز غافل میکشد
میکشد ما را براه و رسم عقل از کوی عشق | دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد
معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال | جان عاشقرا چو دید بی سحر بابل میکشد
نار غیرت مدعی را رشتهٔ کوتاه عمر | میکشد از تن ولیکن سخت کاهل میکشد

چون نسیمی کشتهٔ چشم سیاهت هر که شد
شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

دست قدرت بر عذارت خال مشکین تا نهاد | جان فتاد از غم در آتش دل بر آن سودا نهاد
تا بترک سر نگویی پای در عشقش منه | زانکه بی سودای سر در عشق نتوان پا نهاد

دل ز زلفش بر گرفتم تا نهم جای دگر ... جان ز من بستد روانش باز بر آنجا نهاد
هر زمان در کشور دل غارت عقلست و جان ... لشکر عشق رخش تا دست در یغما نهاد
سرّ اسما بر ملک مخفی نماند بعد ازین ... دانهٔ خال رخت چون نقطه بر اسما نهاد
تا کمان دلبری ابرو بابروی تو داد ... فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد
آنکه در آینهٔ روی تو روی حق ندید ... نام او را در حقیقت عشق نابینا نهاد
عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد از آن ... در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد
چون ندارد مثل و همتا هم بصورت هم بحسن ... عارف حقبین ازان نام تو بی همتا نهاد
تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت ... راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد

تا بدست جان نسیمی دامن فضلت گرفت
پای رفعت بر سر این طارم مینا نهاد

اگر گویم که رخسارت بمه ماند حیا باشد ... وگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد
ملک را نیست این صورت که تشبیهت کنم با او ... کمال حسن زیبایی بدین سان هم ترا باشد

ز چین جعد گیسویت ترا گر دم زند نافه ... چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد
وصالت نیست آن گنجی که هر بیگانه بگشاید ... که او را حاصلست این در که با او آشنا باشد
نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا ... بجز در بند گیسویم دل عاشق کجا باشد
تن خاکی چو گل گردد ز نیابی ذرهٔ در وی ... که بی سودای مهر آن سر زلف دوتا باشد
بیا با ما بشو ای جان بآب دیده دست از دل ... که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد
نباشد عهد خوبان را وفا گویند و میگویم ... که خوبانرا توان گفتن که عهد شرا وفا باشد
حریف ما بشو ای صوفی که ذکر حلقهٔ رندان ... بهست از طاعت و زهدی که با روی ریا باشد
بیا ای ماه سیمین بر بخونم پنجه رنگین کن ... گر از وبالت گیر این حاجت روا گردد روا باشد

نسیمی با تو شد یکرو و قفا زد هر دو عالم را
کسی کو رو بحق دارد دو کونش در قفا باشد

بجان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی آید ... بدست عاشق این دولت بجان و سر نمی آید
سر زلفش رها کردن بجان نتوان زد است ای دل ... که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی آید

دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر با او — بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی آید
بوی میکند دعوی که با رویش بر آید مه — چو رویش می سپید داند که با او بر نمی آید
بر غم منکر رویش من آن حقدان و حق بینم — که جز رویش مرا رویی برویم در نمی آید
لبش میخواند ای ساقی سقاهم ربهم بشنو — که محروم از می وحدة بدین ساغر نمی آید
بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی — که کس را جز درین دریا بکف گوهر نمی آید
ز چشم دلبرم بر دل چه می آید چه می پرسی — مرا در دل چه چیزیست آن کز آن دلبر نمی آید

نسیمی صورت حق را الحق روی تو میداند
چه باشد منکر حق را اگر شن باور نمی آید

مست شراب عشقت بی باده مست باشد — بی باده مست یعنی مست الست باشد
آنرا که روی ساقی باشد شراب و ساغر — حق را الحق پرستید کی بت پرست باشد
دست نگار یارم در دست کی پذیرد — دستی که در کف او زین گونه دست باشد
آنرا که بر سر افتد زان سرو سایه روزی — چرخ بلند پایش کوتاه و پست باشد

اسرار چشم مستش یک روز فاش گردد — بازار زاهدانرا روزی شکست باشد
عشقت مست مطلق یعنی حقیقت حق — هستی ندارد آنکو بی عشق مست باشد
شصتست زلف خوبان در بحر غم ازان رو — پیوسته ماهی جان در بند شصت باشد
آن کز سر دو عالم برخاست چون نسیمی — با عشق دلبر او را دایم نشست باشد

ذوق و شراب و شاهد دانی که چی شناسد
آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد — یا هوایی کز نسیم طرهٔ یار آورد
کارش از دنیی و عقبی باشد آزادی چو ما — درد مندیرا که عشق یار در کار آورد
گر انا الحق های ما را بشنود منصور مست — هم دهد فتوی بخون ما و هم دار آورد
ناتوان گردد ز سودا چون من عاشق طبیب — لحظهٔ گر در خیال آن چشم بیمار آورد
گر برد بوی بچین از حلقهٔ زلفش نسیم — مشک را در نافهٔ آهو بزنهار آورد
از خطا آید سیه رو گر برد باد صبا — بوی گیسویش بچین و مشک تاتار آورد

گر بجان بتوان خریدن وصل آن محبوب را	نیم جانی هر کرا باشد ببازار آورد

زلف و رخسارش شد عیان عاشق طالب کجا	تا بایمان من و کفر خود اقرار آورد

نور و ظلمت را یکی بیند ز روی اتحاد	عاشقی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

با لب و چشم نگارم وقت آن آمد که زند	اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

چون قدش سروی نخواهد رست چون رویش گلی	تا ابد چند آنکه روید سرو گل بار آورد

چون نسیمی هر کرا مهر شود فضل اله
او وجود خویش را جمله سزاوار آورد

خستگان غم عشق تو شفا میطلبند	دردمندان فراق تو دوا میطلبند

هر کسی از تو تمنای وصالی دارد	تشنگان غم عشق تو ترا میطلبند

گنج وصلت که ز شاهان جهان پنهانست	همه در کلبهٔ احزان گدا میطلبند

عاشق آن نیست که از تیر بلا بگریزد	عاشقان تو بلا را بدعا میطلبند

گرچه خورشید جمال تو عیانست ولی	عکس روی تو در آینهٔ ما میطلبند

طالبانت

طالبانت همه پوشیده کلیمند چو کلیم	بر سر وادی شوق تو لقا میطلبند

مقام عشق مهرویان دل پر درد میباید	دل پر درد جانبازان ز هستی فرد میباید

طریق عشق آن دلبر ببازی کی توان رفتن	ره مردان مرد است این درین ره مرد میباید

دل و دامن ز آلایش نگه دار ای دل عاشق	از زنگ آینه صافی و ره بی گرد میباید

چو شمع ای عاشق اشک گرم و آه سرد حاصل کن	که عاشق را سرشک گرم و آه سرد میباید

نشان عاشق صادق رخ زرد است و سوز دل	ز عشقت سوز دل گر هست روی زرد میباید

بخواب و خور مشو قانع چو حیوان گر نه‌ حیوان	که انسان چون ملک خالی ز خواب و خورد میباید

ز خار فرقت ای بلبل منال ار روز دم در کش	ز باغ وصل فردا تر اگر ورد میباید

مگو در عشق آن دلبر که خواهی کرد جان قربان	ولی این کار اگر داری سخن اگر کرد میباید

نسیمی را بدرد خود دوایی بخش و درمان کن	که جان دردمندان را همیشه درد میباید

با همه عشقش دو عالم را بباز ای دل	که عشق پاکبازان را ازین سان نبرد میباید

ماه نو چون دیدم ابروی توم آمد بیاد — چون نظر کردم بگل روی توم آمد بیاد
طرهٔ مشکین شبی دیدم مسلسل بر قمر — سنبل زلفین هندوی توم آمد بیاد
معجزات انبیا میخواندند ارباب عقل — سحر چشم مست جادوی توم آمد بیاد
از شب قدر آیتی تفسیر میکرد آفتاب — قصهٔ سودای گیسوی توم آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان — جنت آباد سر کوی توم آمد بیاد
ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل — ذوق جام لعل دلجوی توم آمد بیاد
دی رقیبانت بخوانم تیغ میکردند تیز — ساعد سیمین بازوی توم آمد بیاد
عابدان از قبله میگفتند هر یک نکتهٔ — گوشهٔ محراب ابروی توم آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح
هر نفس جان بخشی بوی توم آمد بیاد

دلدار ما بعهد و امانت وفا نکرد — دل برد و رفت هیچ دیگر یاد ما نکرد
میخواست او که وعده بجا آورد ولی — طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد

جان

جان مرا که درد فراقش بغم بسوخت — لعل لبش بشربت نوشی دوا نکرد
بنیاد خشم و عربده با ما نهاد و رفت — وز راه صلح باز نیامد صفا نکرد
چشمت بتیر غمزه مرا زد بلی بلی — تیر کست چشم یار من اصلش خطا نکرد
گفتم جفا و جور تو با من چرا است گفت — کو عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد
بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد — آن دلبر این معامله با من چرا نکرد
با عاشقان یکدل و یکروی مهرویان — جوری دیگر نماند که آن بی وفا نکرد
از رویش آنکه گفت بپوشان نظر مرا — بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد
یارب ندانم آن بت نامهربان چرا — بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که مست نسیمی بفضل حق
رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد

قمر از روی تو دارد خبری میگویند — هست روی تو دیگر چون قمری میگویند
قصد زلف سیهت کار هوا داران است — که بهر یک سر مو ترک سری میگویند

سورهٔ کوثر و نورست لب و رخسارهٔ تو — گرچه این را گل و آنرا شکری میگویند

شیوهٔ چشم سیاه تو چه داند نرگس — راز این نکته بصاحب نظری میگویند

ذکر تسبیح رخ و زلف تو در خلوت جان — عاشقانت همه شام و سحری میگویند

کعبهٔ وصل تو دورست و سلامت طلبان — ترک این راه بخوف و خطری میگویند

زعفرانست رخ و گوهر اشکم یاقوت — گرچه آنرا دگران سیم و زری میگویند

عزت و سلطنت و جاه همین بس که مرا — بر سر کوی تو م خاک دری میگویند

در دل یار نکرد آه نسیمی اثری
گرچه هست آه سحر را اثری میگویند

جان بلب تا نرسید از تو بکامی نرسید — تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید

آنکه از دست غمت خون جگر نوش نکرد — از کف ساقی مقصود بکامی نرسید

کی شود محرم انوار تجلی رخت — چون کلیم از لبت آنکو بکلامی نرسید

نیست از اهل سلامت بیقین نامحرم — کز لبت سلمه الله بسلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه که بیش آمد و رفت — بختم از روز جمالت بدوامی نرسید

آتش غم که نصیب من دلسوخته بود — منت از فضل الهی که بجامی نرسید

دل ما رفت بزلف تو بجویی زنهار — کین چنین صید هوادار بدامی نرسید

شب هجران تو روزی بسر آید بر من — کی شب وصل بر آمد که بشامی نرسید

بر وای زاهد ازین زهد و ریائی بگذر — کانکه نگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا ز بند سر زلفت گرهی باز نشد — بوی جان بر همه عالم بمشامی نرسید

تا نشد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤبار
گوهر نظم سر شکش بنظامی نرسید

عارفان روی ترا نور یقین میخوانند — عروهٔ موی ترا حبل متین میخوانند

آنکه بر لوح وجود منشی تقدیر نوشت — عاشقانت ز رخ و زلف جبین میخوانند

نظم دندان ترا کآب حیاتش نامست — خرده بینان تو اش دُرِّ ثمین میخوانند

سینه دلانی که مدام از سر سودا مستند — مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند

نظر آن زمره که گویند بروی خطاست   نقشهای غلط و لعبت چین میخوانند
آب حیوان لب لعل تو است کاهل نعیم   در بهشت ابدش ماء معین میخوانند
صفت چشم تو مت آیت مازاغ ازان   گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند
جنت و کوثر من گرچه بوجه دگر است   اهل دل نور سموات و زمین میخوانند
جنت عدن سر کوی ترا اهل یقین   صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند
دل و دین میبرد از خلق رخت زان جهتش   آفت خلق و بلای دل و دین میخوانند

چون نسیمی ز تو آنها که رسیدند بحق
جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند

عابدان حق سجود قبلهٔ رویت کنند   عارفان کعبه دان طوف سر کویت کنند
روزه داران طریقت از برای روز عید   غرهٔ ماه از هلال نون ابرویت کنند
غمزهٔ سحر آفرینت چون ببینند انبیا   آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند
در سجود آید مه از تعظیم و افتد بر زمین   شیر گیران چشم اگر بر چشم آهویت کنند

اینما آمد تو لوا ثم وجه الله از آن   حق پرستان از همه رو روی دل سویت کنند
هندیان جعد زلفت چون قبول افتاده است   از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند
داج آید در طریقت پیش صرافان عشق   با وجود هر دو عالم گر ترا ازویت کنند

ای نسیمی ناز ابروی کماندارش بکش
تا کمانداران معنی مدح بازویت کنند

بیا که بی تو مرا این جهان نمی باید   بجز وصال تو ما را جنان نمی باید
زمانه ملک سلیمانی ار دهد بی تو   نخواهم آنکه مرا بی تو آن نمی باید
بیا که بی تو گدایان کوی عشقت را   سریر سلطنت جاودان نمی باید
بپرسشی من بیمار ات التفاتی نیست   مگر ترا دل این ناتوان نمی باید
قسم بسایهٔ سروت که خلوت ما را   کنار سبزه و آب روان نمی باید
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی   ترا است حکم ولیکن چنان نمی باید
بقول مدعیان میکنی کنار از ما   میان ما و تو آن در میان نمی باید

بیا که بی سر زلفت من پریشان را / نسیم و غالیه و مشک و بان نمی باید
شکرلبان بهشتی اگرچه بسیارند / مزاج آن بت شیرین دهان نمی باید

گمان مبر که نسیمی بجز تو دارد دوست
که در یقین محبت گمان نمی باید

دردمندان تو اندیشهٔ درمان نکنند / مستمندان غمت فکر سر و جان نکنند
سفر کعبهٔ کویت چو کنند اهل صفا / حذر از بادیه و خار مغیلان نکنند
بوی جمعیت از آن حلقه نیاید که در او / ذکر آن سلسلهٔ زلف پریشان نکنند
پیش روی تو کنم سجده که ارباب جهان / قبله جز روی تو ای قبلهٔ ایمان نکنند
زمره‌ای را که بود خاک درت آب حیات / چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنند
پیش چشم تو بمیرم که غرامت باشد / جان اگر صرف چنین گوشه‌نشینان نکنند

مفلسان حرم کوی تو از حشمت و جاه
چون نسیمی هوس ملک سلیمان نکنند

تا از لب لعل تو بعالم خبر افتاد / از کار بسی گوشه نشین پرده بر افتاد
بر طور دل افتاد شبی پرتو رویت / جان مست تجلی شد و از پای در افتاد
بردار سر از خواب خویش ای خسته که آتش / در جان گل از نالهٔ مرغ سحر افتاد
با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست / کان زخم که بر سینه زدی کارگر افتاد
از بخت سودای سر زلف سیاهت / حاصل همه این بود که اندر جگر افتاد
مقبول نظرها شد و منظور الهی / با آنکه ترا از سر رحمت نظر افتاد
آمد بسر کوی دلم دوش خیالت / جان نعره زنان از حرم تن بدر افتاد

شرح گل رخسار و لب لعل نگارت
اشعار نسیمی همه زان خوبتر افتاد

گر سعادت نظری بر من زار اندازد / بر سرم سایهٔ سرو قد یار اندازد
دور از آن یار و دیارم فلک سعد کجاست / تا مرا باز بدان یار و دیار اندازد
آنکه مستست و غرور از می پندار امروز / منتظر باش که فرداش خمار اندازد

سببی ساز خدایا که طبیبم نظری — بر دل خستهٔ بی صبر و قرار اندازد
من که باشم که شوم کشتهٔ تیغش مگر او — از کرم سایه برین صید نزار اندازد
پیش ابروی کماندار تو میرم که مدام — تیر مژگان همه بر عاشق زار اندازد
گر برد بوی سر زلف ترا باد چین — خوان دل در جگر مشک تتار اندازد
گر کند چشم تو بر گوشه نشینان نظری — مستی و عربده در صومعه دار اندازد

چون شد از دولت عشق تو نسیمی منصور
وقت آنست که سر بر سر دار اندازد

دلم ز مهر تو آندم چو صبح دم میزد — که آفتاب رخت بر قدم علم میزد
ز جام عشق تو بودم خراب و مست آن روز — که نقش بند ازل رسم جام جم میزد
ببوی زلف تو آشفته آن زمان بودم — که امر منشی کن کاف و نون بهم میزد
نبود خانهٔ چشمم هنوز بر بنیاد — که عشق تو در جان در حرم میزد
بجست و جوی خیال تو من کجا بودم — که در جهان قدیم جان من قدم میزد

شبی که دیدهٔ من خلوة خیال تو بود — فلک هنوز سراپردهٔ عدم میزد
هنوز چهرهٔ شادی ز عقل پنهان بود — که عشق بر رخ جانم نشان غم میزد
هنوز جامهٔ فطرة باحرکن جاری — نگشته بود که بر من غمت رقم میزد
کلیم و طور هنوز از عدم خبر میداد — که جان من ارنی با تو در قدم میزد
کجا شدی ز خطا پاک نامهٔ عملم — اگر نه منشی عفوت بر آن قلم میزد

چه گونه قلب نسیمی چو زر شدی رایج
اگر نه فضل تو اش سکه بر درم میزد

نیستم یکدم ز رشقت ای صنم بروای خود — رحمتی کن ساعتی بر عاشق شیدای خود
سایهٔ طوبی ز قامت بر سر اندازم شبی — ای که برخوردار باشی از قد بالای خود
روز و شب پیش خیالت هستم ای جان در سجود — عارف حق کی پرستد جز بت زیبای خود
خانهٔ دل جاودان جای تو کردم ملکتی — گر کنی معمور و گر ویرانه سازی جای خود
هر زمان آشفته می بینم از زلفت بسی — بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار
در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس میبینم از درد فراقت سوخته
همچو شمع ای سرو سیم اندام سر تا پای خود

در غم لعل لب در دانهٔ دندان تو
لعل و در ما دارم از مژگان خونبالای خود

چون مه تابان بر افروزان رخ از ایوان شبی
تا بگویم با دو زلفت یک بیک غمهای خود

وصل رویت را دو عالم کرده ام قیمت ولی
جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

آنچه با جان نسیمی در فراقت میرود
با دل کوه ار بگوید برکنش از جای خود

بهار آمد بهار آمد بهار سبزه پوش آمد
رها کن فکر خام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل
غنیمت دانکه از غیبم سحرگاه این بگوش آمد

اگر صوفی می صافی نمی نوشد مکن عیبش
نبات کرم را محرم فقیر درد نوش آمد

دلا دریوزهٔ صحبت ز باب میفروشان کن
که بوی نفخهٔ عیسی ز پیر میفروش آمد

می گلگون خور ای عارف که از جام الوهیت
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مرا در عشق مهرویان بقای سر نمی باید
که سر بی عشق بر گردن کشیدن بار دوش آمد

مکن آه ای دل پر غم بپوش اسرار جان محکم
که نامحرم خطا بینست می باید خموش آمد

در آب دیده دوش از غم بپرس ای جان که چون بودم
که از غم بر سرم طوفان من تنها نه دوش آمد

ببانگ چنگ و عود و نی بنوش ای رند عاشق می
که طاب العیش طوبی لک ز فضل حق سروش آمد

بصوفی می ده ای ساقی که در دار الشفا می
علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی با لب جانان که جام می بود دیگر
بزهد خشک بی حاصل نخواهد زرق فروش آمد

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند
جانها بجای جان ببویش قبا کنند

آنها که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خستهٔ که بیخبر از درد دوستی
بی درد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز مکر و رو بدرش آر بی ریا
مردان راه رو بدر کبریا کنند

آب هوای مهر تو هر ذره جوهریست
کز چشم پاکش آینهٔ جم نما کنند

ارزان بود بجانِ عزیزِ تو یک نفس — وصل ترا بهر دو جهان گر بها کنند

روی ترا بچشم حقیقت ندیده اند — آنانکه نفی دیدنِ روی خدا کنند

چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر — کی با خیال روی تو اوش آشنا کنند

خاکِ درِ تو گوهر کحل بصیرتست — روحانیان ازین شرفش توتیا کنند

خوان درمیان چشم و دل ما فتاده است — کو مجمعی که پرسشِ این ماجرا کنند

جان پرورند هر نفس از بوی زلف خوش
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

شبِ قدر بی قراران سرِ زلف یار باشد — مهِ عید نیک بختان رخ آن نگار باشد

من مست رندانم ز غمِ خمار فارغ — که نخورده ام من آن می که در او خمار باشد

ز غم نگار از آن رو شب و روز بی قرارم — که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

مهله بس کن ای مقلد که بطعنه ترکِ عشقش — نکند کسی که او را غم عشق کار باشد

بکمندِ زلفِ او دل بمراد خود ندادم — ببلا شدن مقید نه باختیار باشد

ز رقیب دارم افغان نه ز جور دلبران جان — دلِ زار عاشق گل المش ز خار باشد

بکند آه و زاری که ز روی بی قراری — گل از آن چه باک دارد که هزار زار باشد

بنوازشی دلم را بکرم چو وعده دادی — مگذاریش از اینش که در انتظار باشد

سر ما ز سرِ عشقش سرِ دار دارد آری — که نوازشش محبان نه که نه عار باشد

ضما بر غم دشمن نظری بسوی ما کن — سر محرم انا الحق سر پایدار باشد

بجز از هوای عشقش نکند هوس نسیمی
ز محبت تو روزی که تنش غبار باشد

حق بین نظری باید تا روی ترا بیند — چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند

دل آینهٔ او شد گو تشنهٔ دیداری — تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند

از مشرقِ دیدارش آنرا که بود دیده — انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند

وصفِ رخ آن ماهست الله جمیل اما — هر دیده درین معنی این نکته کجا بیند

آنرا که چو ما سینه صافی شد از آلایش — در جام دل از مهرش چون صبح صفا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید   کو حیهٔ تسعی را در دست عصا بیند

چون سنبل پرچینش با بوی گل نسرین   محرم نتواند بود چشمی که خطا بیند

چون جور پری رویان مهر است و وفاداری   خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند

نیست از کرم درمان محروم ابو دردا   کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند

جان پیش لبت درویش باید که کند قربان   چون از لب تو هر دم صد گونه شفا بیند

شد چشم نسیمی را از روی تو بینایی
او را که تو منظوری غیر از تو کجا بیند

روح القدس از کوی خرابات برآمد   مشتاق تجلی بمناجات برآمد

خورشید یقین از فلک غیب عیان شد   انوار حق از مطلع ذرات برآمد

سلطان ابد سنجق منصور برافراشت   اسرار انا الحق بسموات برآمد

آن نور که مسجود ملک بود نهان شد   در صورت ابرار بکرات برآمد

المنة لله که ز حق حاجت رندان   بی توبه و سالوسی وطامات برآمد

ای

ای مصحف حق روی تو آن سی و دو نور است   کز سی و دو حرفش علم ذات برآمد

جز روی تو ای آینهٔ صورت رحمان   بر وجه که این نقش علامات برآمد

ای عابد بت واقف ازین نور خدا شو   کز صورت او این وثن ولات برآمد

کز منتظر وعدهٔ میقات کلیمی   ای چله نشین وعدهٔ میقات برآمد

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی   زین تخم که کشتی چه کرامات برآمد

بر تخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی   از عرصه اش آوازهٔ شهمات برآمد

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود
مقصود میسر شد و حاجات برآمد

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد   که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد

رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه   که طوطی خرد آمد بنطق و گویا شد

چه مجلس است و چه بزم است کز می توحید   محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد

محیط بر همه اشیا ازین جهت شده‌ایم   که نون نطق الهی حقیقت ما شد

بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد انشا / که جان زنده دلانش اسیر سودا شد
دلم ز فتنهٔ دجال ازان شدست ایمن / که روح قدسیٔ من همدم مسیحا شد
نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت / که سر هر دو جهان بر طبق هویدا شد
مرا بوعدهٔ فردا ازده مبر کام روز / ز لعل یار همه کام دلم مهیا شد
بیا و سر مسمی ز اسم آدم جو / که مستحق سجود ملک باسما شد
مزن ز سر نهان بعد زین دم ای صوفی / که هر چه در تتق غیب بود پیدا شد

نسیمی از دو جهان نفی غیر ازان رو کرد
که نور ذات تو اثبات عین اشیا شد

چنین که چهرهٔ خوب تو دلبری داند / نه حسن حور نه رخسارهٔ پری داند
بخاک پای تو که آب حیات همچنین نیست / که همچو لعل لبت روح پروری داند
ستمگری نه بدی چهرهٔ مرا کارست / که هر که هست بدی رو ستمگری داند
نشان آینهٔ جم ز جام لعلش پرس / که جم حقیقت جام سکندری داند

چگونه

چگونه سر کشد از عشق و ترک جان بکند / مجردی که چو عیسی قلندری داند
سری که هست ز دولت بر آستانهٔ دوست / کی التفات بافسر [illegible] و سروری داند
مرا بنور تجلی رخ تو شد هادی / چو مرشدی که بتحقیق رهبری داند
دلی که چهره باکسیر مهر چون زر کرد / عجب نباشد اگر کیمیا گری داند
شراب لعل ترا جان ما شناسد قدر / چنانکه قیمت یاقوت جوهری داند
ز آب دیده خیالش حذر نکرد آری / کسی که بحر نشین شد شناوری داند
بسحر و عبدهٔ هاروت اگرچه شد مشهور / کجا چو مردم چشمم [illegible] داند

مقصریست نسیمی در شرح غمزهٔ دوست
اگرچه در صفتش سحر ساحری داند

مرا چو مست آن چشم میٔ بساغر نمی باید / چنین مخمور و مستی رامیٔ دیگر نمی باید
چو می در خم همی جوشم برین سر پرده میپوشم / ظهور گنت کنزا را جز این مظهر نمی باید
بیا ای ساقیٔ باقی که مشتاق جمالت را / بغیر از شمع رخسارت ضوءِ دیگر نمی باید

بجز نقل لبش با ما مگوای حریف مجلس　　ز اهل ذوق را نقلی بجز شکر نمیباید

اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر　　که با سودای زلف او هوای سر نمیباید

چو شمع از آتش عشقش برافروز ای دل عاشق　　که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمیباید

بجوی از گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل　　که غواصان معنی را جز این گوهر نمیباید

که الفقر خط و خالش سواد الوجه اگر داری　　فقیر پایهٔ قدره ازین برتر نمیباید

چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد　　جز آن بالین مرا هرگز جز این بستر نمیباید

انیس آن رخ زیبا بسست آن سنبل مشکین　　قرین گل بجز ریحان جان پرور نمیباید

نسیمی حرف نام خود ازین دفتر از آن بسترد

که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمیباید

شمع رویت صفت نور تجلی دارد　　بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد

بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین　　در کنار آمده لوح الف و بی دارد

بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چو خاک　　صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل　　مگر آنکس که ز عالم غم لیلی دارد

هست محجوب ز انوار جمالت زاهد　　تاب خورشید کجا دیدهٔ اعمی دارد

هر گدا نام گدایی ز درت حاصل شد　　خاتم جام جم و ملکت کسری دارد

تا جهان هست ندیدست و نبیند هرگز　　صورت همچو رخت کین همه معنی دارد

چشم من روی ترا دید و خیال تو گرفت　　پشت بر نقش صنم خانهٔ مانی دارد

مدعی بیخبر از عالم معنیست از آن　　در سر از حجت خشک این همه دعوی دارد

باطنم زان همه پر نور انا الله شدست　　که درخت دل من آتش موسی دارد

طرفه اینست که حسنت ز ورع مستغنیست　　مدعی تکیه بر آن کرده که تقوی دارد

ای نسیمی بوصال رخ جانان نرسد

آنکه در سر طلب دنیی و عقبی دارد

تا پرده ز رخسار چو ماه تو برافتاد　　از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوهٔ توحید　　از بهر کلیم آتش ازین در شجر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد — دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد
مرغی که پرش فر من هستی بکوی بود — دام شکن زلف ترا دیده در افتاد
عشق تو نظر با دل صاحب نظران داشت — زان عاشق رویت همه صاحب نظر افتاد
ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید — از روزنه در خانه و از در بدر افتاد
چون با چشم تر ما و لب خشک نسوزد — چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد
تا غمزهٔ فتان ترا شد هوس صید — چندین دل سودازده بر یکدیگر افتاد
پروانهٔ مشتاق تو ای شمع دل افروز — از شوق بجان آمد و از بال و پر افتاد
چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید — آنکس که نشد خاک و بر آن ره گذر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی
نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد

ساقی سیمین بر آمد باده میباید کشید — حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید
روی ننماید چو بر آینه باشد نقش زنگ — صورت آینهٔ دل ساده میباید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان ای دل بکش — کین کمان را عاشق افتاده میباید کشید
بر سرم روزی و حالش گفت خواهم پا نهاد — منت پایش بجان ننهاده میباید کشید
هرچه از یار آید ای دل تا توجان داری بکش — بر سر عهدش بجان استاده میباید کشید
در غم رویش ز چشم در فشان مردم چرا — ماجرای اشک مردم زاده میباید کشید
میکشیدم دل بزلفش سر زمن پیچید و گفت — هر دو عالم در بهایش داده میباید کشید
تا کجا تنها کشد سرو از قد خود در چمن — صورت آن قامت آزاده میباید کشید
دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می — از لب ساقی چنین آماده میباید کشید

ای نسیمی چون زمان مستی و جام میست
کان لعل آمد چو سجاده میباید کشید

زبند زلف توجان آدمی نجات مباد — دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد
زعشقت آنکه ندارد حیات لم یزلی — نصیب وی بجز از مردن و ممات مباد
دلی که عابد بیت الحرام روی تو نیست — عبادتش بجز از سوی سیئات مباد

بجز وصال تو ما را اگر عبادت هست
میسر است حصولش ز ممکنات مباد

چو روح ناطقه جانی کاسیر زلف تو نیست
همیشه راه خلاصش ز شش جهات مباد

اگر چه زلف سیاه تو لیلة الاسرا است
مراد ازین شب قدر و شب برات

چو حسن روی تو درویش را زکات دهد
فقیر عشق تو محروم ازین زکات مباد

صلات قبله من هست اگر بجز رویت
چو عابد وثن قبله صلات مباد

دلی که جز رخ و زلف تو باشدش شطرنج
بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد

دوای درد دل خود بدرد اگر نه‌ای
دوا بدرد دل چون رسی دوات مباد

اگر نه رزق حسن صورت تو میدانم
نعیم جان و دل من ز طیبات مباد

ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل
که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند
تنگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند

اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را
که نه از بهر لقا روضه رضوان طلبند

بالب

بالب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی دارد
که شراب و شکر و شمع و گلستان طلبند

آرزومند تو از جان دل اهل نظر
لاجرم وصل جمالت بدل و جان طلبند

من گدای در آنم که سلاطین جهان
همتی گر طلبند از در یزدان طلبند

از در شاهان طلبند

گرچه بر سفره شاهان بود انواع نعیم
لقمه عافیت از خوان گدایان طلبند

صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند
بلبلانی که وصال گل خندان طلبند

خبر از لذت عیش تو ندارند آنان
که نه سازند بدرد تو و درمان طلبند

حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول
حاجتی کو رچنین گوشه نشینان طلبند

شده‌ام بر سر این کوی خراب مقیم
گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند

چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند

آفتاب روی یار از مطلع جان رخ نمود
یا مه من از شب زلف پریشان رخ نمود

در شب زلفش ز راه افتاده بودم ناگهان
شمع روی شاهد غیب از شبستان رخ نمود

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر — کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود
ذره وار آمد برقص اجزای عالم سربسر — کان پری رخسار چون خورشید تابان رخ نمود
ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی — کز رخ و زلف نگارم سر قرآن رخ نمود
کو بیا خلوه نشین را عرضهٔ اسلام کن — کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود
راز جان عاشقان از پرده زان بیرون فتاد — کز نقاب کنت کنز احسن جانان رخ نمود
ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا — کاتش عشق دو زلف عنبرافشان رخ نمود
بشنو ای عاشق بگوش جان که میگوید لبش — تشنگان را مژده باد آکاب حیوان رخ نمود
ای که میگویی دوای درد ما از حد گذشت — داروی دلها رسید از غیب و درمان رخ نمود

روی حق در صورت خوبان بچشم سر بدید
چون نسیمی هر که او از فضل یزدان رخ نمود

در کوی خرابات مناجات توان کرد — بر طور لقا عیش خرابات توان کرد
گر بازی شطرنج خط و خال تو اینست — لجلاج جهان را بدرخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان — کان درد نداری که مداوات توان کرد
ای گوشه نشینی که بتقوی شدهٔ فاش — شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد
گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد — سیاره صفت سیر سموات توان کرد
تا کی سخن خرقه و سجاده و پرهیز — ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد
کی بر سر بازار خرابات مغان خرج — سیم دغل و توبه و طامات توان کرد
گر چشم و رخ و زلف تو برهان نمایند — فردوس و لقا را چه اثبات توان کرد
روی تو بخوبی نه بدان مرتبه دیدم — کاندیشهٔ حسنت بخیالات توان کرد
از دیدهٔ تحقیق بادراک تجلی — از چهرهٔ هر ذره ذرات توان کرد
دانند نشان رخت آن زمره که گفتند — آن سجده برای وثن و لات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی بود
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

دل فغان از جور خوبان حاشَ لله چون کند — بنده داد از دست سلطان حاشَ لله چون کند

ای

جان من با مهر رویت بست عهد جاودان
نقض این پیوند و پیمان حاشه لله چون کند

آنچه با من میکند چشم سیاهت جور ها
کافر اندر کافرستان حاشه لله چون کند

هر کرا شد دیده مأوای خیال عارضت
آرزوی خلد و رضوان حاشه لله چون کند

درد عشقت در دل من چون ز درمانی خوشست
در هوای وصل درمان حاشه لله چون کند

گرچه هست آشفته تر هر دم ز زلفت حال من
ترک آن زلف پریشان حاشه لله چون کند

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن
یاد نسرین و گلستان حاشه لله چون کند

عاشق روی تو غیر خاک پایت جوهری
توتیای چشم گریان حاشه لله چون کند

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبلهٔ جز روی خوبان حاشه لله چون کند

در سر غم تو دارم دستار سر چه باشد
جان و جهان چه ارزد دیبا و سیم و زر چه باشد

گفتی نثار ما کن جان و سر و دل و دین
اینها چه قدر دارد وین مختصر چه باشد

گفتی بغمزه هر دم بنوازمت بتیری
زین عهد اگر نگردی ای سیم بر چه باشد

در عشق اگرچه دارم صد گونه
زان بی وفا کشیدن بار این قدر چه باشد

ای آنکه عشق خوبان دردسر است گویی
هر بی سری چه داند کاین دردسر چه باشد

خاک درش که روحش کحل فرشته خوانند
هر ذره هست جانی کحل بصر چه باشد

در خرقه کار زاهد چون هست حقه بازی
گر زانکه عشق بازد صاحب نظر چه باشد

سر شراب عشقش مست مدام داند
هشیار چون نخورد ست او را خبر چه باشد

پیش لبت که عیسی زنده شد از دم او
روح انفعال دارد شهد و شکر چه باشد

داد از غم تو جانم از بهر زنده کردن
باباد اگر فرستی بوی سحر چه باشد

برهان حسن رویت شد ماه ئی نسیمی
ای غیرت تجلی شمس و قمر چه باشد

ندانم تا دل ریشم دگر باره چه شید آمد
که چون عکس رخ دلبر بجان باز آشکار آمد

دیگر خون دلم لعلش نهان در گفت گوی آمد
صدای نالهٔ زار از دل ریشم بهر جا شد

بصحرا چونکه بیرون رفت بازان دلبر از خلوت
دل پر درد بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد

بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم
دمی تنهای جان کردید و دیکر عین جانان شد

زمان کثرت خود کشت و در روی وحدت خود دید
کهی رنک دو عالم کشت ١٨ و پنهان و پیدا شد

دمی روح نهان آمد دمی جسم عیان کردید
کهی پیدای پنهان کشت و که پنهان و پیدا شد

[illegible]

نیسمی روزکاری چونکه پنهان بود در زلفش
دیکر باره چو رویش دید در عالم هویدا شد

زتو چشم وفا داریم هیهات این کجا باشد
تمنای محالست این که خوبانرا وفا باشد

بشوخی دل زما بردی و روی از ما نهان کردی
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد

جهانی با خیالت عشق میبازند اکر روزی
براندازی نقاب از روی الله تا چها باشد

دلم کم کشت در پیچ سر زلف پریشانت
نشانی ده که تا یابیم که آن اقبال ما باشد

که بازد در خم زلف پریشان تو پیچیدن
اکر باشد چنین کستاخی از باد صبا باشد

فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست میسازد
کس اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد

من خاکی هوا دارم فتاده بر سر کویت
که در هر ذرهٔ خاکم نهان مهر شما باشد

چو کردم در هوای خاک راهش باد اکر روزی
غبارم از سر کویش برد چشم از قفا باشد

چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد نمیدانم
که پرهیز از چنین شکل و شمایل کی روا باشد

همه ذرات عالم را هوادار تو می بینم
سر مویی نمیبینم که او ذکرت جدا باشد

نیسمی را چو از هستی حجابی نیست در عشقت
معاذ الله حجابی در میان ما کجا باشد

ماوای غمت جز دل پر درد نباشد
تشریف بلا جامهٔ هر مرد نباشد

ای سرو و کل اندام که در باغ دو عالم
چون روی دلارای تو یک ورد نباشد

بر بوی سر زلف تو یک کوشه نشین نیست
امروز درین شهر که شب کرد نباشد

شهباز غم عشق رخت صید نسازد
آن را که دل از جان نه پر درد نباشد

در عشق رخت آنکه شد افروخته چون شمع
بی دیدهٔ کریان و رخ زرد نباشد

جز خون جکر هر چه خوری در غم عشقش
ای عاشق سودا زده در خورد نباشد

بر خاک درش آب زن ای دیدهٔ خونبار
تا بر در یار از ره ما کرد نباشد

گرچه همه در دست غم عشق تو خوار باد / آن دل که بجان طالب این درد نباشد

در عشق تو فرد است نسیمی ز دو عالم
عاشق نبود گر ز دو جهان فرد نباشد

روشنست این و راست میگوید / آنکه مهروی ماست میگوید
سرو را یار اگر نه عاشق ماست / پای در گل چرا ست میگوید
بر در دل غمش چو میگویم / کیستی آشنا ست میگوید
سنبلش گفت ملک حسن مراست / کج نشست است و راست میگوید
گفتم ای دل ز عشق یکتا شو / سر زلفش دوتاست میگوید
من میانت کجاست میگویم / او میانم کجاست میگوید
صورتش را ز هر که میپرسم / جام گیتی نماست میگوید
چین زلفش بمشک میخوانم / همه نکهت خطاست میگوید
گفتمش حاجتم بر آر ز لب / حاشا لله رواست میگوید

همچو

همچو چشم خوش نگار ز خواب / فتنهٔ بر نخاست میگوید
دلبرم یک نفس وصال رخش / هر دو عالم بهاست میگوید
با من ابرو و چشم و زلف و رخش / روز وصل لقاست میگوید
هر که او را بچشم معنی دید / بحقیقت خداست میگوید

لب جان پرورش نسیمی را
مست آن چشمهاست میگوید

یارب مرا بحضرت سلطان که میبرد / این تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد
غرقم در آب دیدهٔ گریان خود / این ماجرا بدان گل خندان که میبرد
فرهاد خسته از غم شیرین هلاک شد / این قصه را بخسرو خوبان که میبرد
ما ذره ایم در خم چوگان مهر دوست / تا کوی وصل آن مه تابان که میبرد
ای دل اگر نه جذبهٔ فضلش مدد کند / زین بحر بی کرانه بدر جان که میبرد
کس در محیط عالم عشق آشنا چو نیست / یارب سلام قطرهٔ عمان که میبرد

این تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد
غرقم در آب دیدهٔ گریان خود

جان میدهم بدوست از این مور خسته دل / پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد
پیغام ذرهٔ که بخورشید قایم است / نزدیک آفتاب درخشان که میبرد
خوان شد ز زخم خار دل ریش عندلیب / زان عاشق این خبر بگلستان که میبرد
چشمش بعشق خوان دل عاشقان بریخت / زان شوخ فتنه داد به سلیمان که میبرد
یارب گر آب دیده نباشد رسول ما / پیغام ما بسرو خرامان که میبرد
رند فقیر بر در میخانه گنج یافت / این مژده را بگوشه نشینان که میبرد
صبح وصال اگر ننماید ز غیب رو / شام فراق راه به پایان که میبرد
جز وصل چاره ساز تو بیمار هجر را / دارو که میفرستد و درمان که میبرد
ما میبریم دست بدامان حیرتش / تا کام خویش زان لب و دندان که میبرد

دادی بزلف کافرش ایمان نسیمیا
آری ز زلف کافرش ایمان که میبرد

مشتاق گل از نشتر خار نترسد / حیران رخ یار ز اغیار نترسد

آن یار دلاور که کند ترک سر خویش / از خنجر خونریز و سر دار نترسد
آن سر که چو منصور زند لاف اناالحق / از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد
ای طالب گنج و گهر از مار میندیش / گنج و گهر آن برده که از مار نترسد
گر بی بصری میکند انکار من از عشق / سهلست چه غم عاشق از انکار نترسد
در حیرتم از چشم تو کان ترک سیه دل / مستست و چه مستی که ز هشیار نترسد
در عشق تو بیم سر و جانست ولیکن / پروانهٔ دل سوخته از نار نترسد
اندیشه ندارم ز رقیبان بداندیش / از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در سایهٔ فضل ایمن از انست نسیمی
کان شیر دل از پنجهٔ کفتار نترسد

سر چه باشد که نثار قدم یار کنند / یا دل و جان بچه ارزد که درین کار کنند
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانان زان رو / عاشقان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند
کی تواند شدن از سر انا الحق واقف / هر که او را غم آنست که بر دار کنند

خبر از جنت کوی تو ندارند ازان آرزوی چمن و رغبت گلزار کنند

دردمندان تو هر لحظه دلی میطلبند تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

شرطش اینست که بردار ببینند خودرا هرکه از فضل تو اش واقف اسرار کنند

اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند

گوشه نوازی اسرار تو واقف زهاد سالها خادمی خانهٔ خمار کنند

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین گرچه کوته نظران روی بدیوار کنند

آن گروهی که در انکار من از عشق تواند گر ببینند رخت را همه اقرار کنند

ساکنان سر کویت چو نسیمی شب و روز
در طواف حرم کعبه شدن عار کنند

شرق و غرب از فتنهٔ یاجوج چون شد پر فساد تی و میم و واو و ری قدگان جبار عنید

مظهر ذات الهی هادی انس و ملک آنکه کس مثلش ندید و هم نخواهد نیز دید

چون بظلم از ملک شروانش طلب کردند و رفت بر در آلنجه بود آن نطفهٔ شمر یزید

خوک و خرس و دیو دد ملعون و مردود نجس بدفعال و بدسیر بدبخت و مردار و پلید

مستحق لعنت حق مشرک و ملعون و سگ آنکه نامش بود میرانشاه شیطان مرید

روز پنجشنبه شب عید مساکین از قضا سادس ماه که خوانندش بتازی ذو القعید

رفته از تاریخ هجرت بود ذال و صاد و واو
قل کفی بالله یعنی فضل یزدان شد شهید

رق منشور ست رویش رق نگر چشم دل بگشا و روی حق نگر

سورهٔ واللیل زلفش را بخوان وز رخ همچون مهش والشق نگر

ما جوالق پوش عشقیم ای پسر این قلندر را ببین و این جوالق نگر

ای مقید کرده در سجن کتاب معجز این آیت مغلق نگر

تکیه بر فردا و طاعت کرده آت فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با مسمای الف همچو بی با اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی از جمال دلبران مصحف حق را بخوان و حق نگر

٤

چون نسیمی ذات اشیا گشته است
جمله اشیا را تو یکسان حق نگر

مستِ جامِ چشمِ یارم وز دو چشمش در خمار
ساقیا این مست را پیمانهٔ زان می بیار

عارفی کو شد ز اسرار انا الحق با خبر
بر سر دار ملامت گو بر آ منصور وار

گر کشد عشقش بپایِ دارت ای عاشق دمی
پای دار آنجا چو مردان کین نماند پایدار

نیستم باک از رقیبانش چو می بینم بکام
کرده در گردن حمایل دستِ زلفین نگار

بر قرار عهد زلف یار مه رخ دل منه
زانکه هر گز عهد خوبان نیست ای دل برقرار

غرقهٔ دریای نورم تا بدیدم ذرهٔ
تابِ خورشیدِ رخ آن سرو قدِ گلعذار

جز حسابِ زلف و خالش نیستم کار دیگر
پیشِ حق اینست دست آویز من روز شمار

آن درختی کاتشش میگفت انا الله ای عزیز
میوه آتش روی تو است ای مه که آورد آن یار

آنکه در عشق تو شست از کار عالم دست دل
کو شود مشغول کاری کی رود دستش نگار

مست و سودائی شود خلوت نشین ار بشنود
از نسیم صبح وصف حسن دبوی زلف یار

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفیِ دل مرده را گو بیش ازین ماتم مدار

ای گل روی تو را حسن و بهای دیگر
زلف تو از هر گره نافه گشای دیگر

از چه قمر دم زند با رخت از روشنی
در رخ تو چونکه هست نور ضیای دیگر

گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا
در لبِ جان پرورش هست شفای دیگر

ناله و غم همدمم هست جز این کی بود
عاشقِ غم دیده را برگِ نوای دیگر

در سرِ عهدِ تو سر گر برود گو برو
با تو بجان بسته ام عهد و وفای دیگر

خوان شود این دلم گر نرسد هر زمان
بر دل مجروح زار از تو صفای دیگر

از قدِ بالای تو هر نفس ای جان و دل
دل بغمت مبتلا جان ببلای دیگر

دم مزن از جام جم با رخ یارم که هست
طلعتش از روشنی چهره نمای دیگر

آلِ عبا در عباست فراوان ولی
همچو نسیمی بیار آلِ عبای دیگر

ای ز آفتابِ رویت روی جهان منوّر
وی از نسیمِ زلفت کون و مکان معطّر

سنبل بدور رویت در نار و نار در دل | مه در زمان حسنت بر خاک و خاک بر سر
ای کرده از رخت رو خورشید و مه بهر کو | وز سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر
ای از بهشت رویت فردوس یک حظیره | وی از شراب لعلت یک شربت آب کوثر
ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق | ای رحمت الهی وی صورت مصور
مشنو که دیده باشد چشم زمانه چون تو | سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و جوهر
ای بر سمن نهاده خال تو نقطهٔ جان | وی کشته زلف مشکین گرد رخت منور
عکسی ز شمع رویت بر آسمان گر افتد | روح الامین ز مهرش بر آتش افکند پر
مهر رخ چو ماهت جان پرورست زان رو | نام رخت نهادم خورشید ذره پرور
ای صورت خدا ای جام جهان نمایی | جامی نه کان بصنعت جم سازد و سکندر
ای روز و شب همیشه استاده و نشسته | نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر
سودای لعلت ای جان سریست آسمانی | بیرون نمی توان کرد آنرا ببازی از بر
چون زلف عنبرینت در آفتاب گردش | کو حلقه‌ای که دارد خورشید و ماه بر در

زین

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی | کز خاک پای فضلش بر سر نهاده افسر

سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد
ترسم که سر بر آرد دودی ز جان مجمر

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور | وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غم مخور
گرچه جان سوزست درد هجر جانان صبر کن | کز وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور
بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن | غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور
گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده‌ای | از کرم دستت بگیرد فضل رحمان غم مخور
گرچه هر دم خوردی از جام فلک صد گونه زهر | هم بتریاقی رسی زین چرخ گردان غم مخور
گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار | بسته‌ای چون دل در آن زلف پریشان غم مخور
بی لب خندان او شبها شدی چون ابر اشکبار | باز بینی روز وصل ای چشم گریان غم مخور
یک دو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد | همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور
گرچه مشکل می‌نماید بر دل عاشق فراق | چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم مخور

در ازل چون بسته‌ای با عشق او عهد الست تا ابد عشقش بران عهدست و پیمان غم مخور
سلسبیل و کوثر و جنات عدن و حور عین وصل یارست آن چه حاصل کرده‌ای زان غم
نیست از تیر ملامت عاشقانرا خوف و باک گر تو ز ایشانی یقین از تیر باران غم
گرچه دنیی را نبی زندان مؤمن گفته است چون مخلد نیست این زندان بزندان غم
چون ترا با وصل جانان اتصال سرمدست گر بصورت غایبست از دیدهٔ جانان غم
چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم
وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف نافهٔ آن جعد زلف عنبرافشان غم
گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را نفع جان عاشقان راحت قرآن غم
جور گردون گرچه بسیارست و غدرش بی شمار رحمت رحمان چو بی حدست و پایان غم
گر جهان از فتنهٔ یأجوج پر طوفان شود چون تو یی با نوح در کشتی ز طوفان غم
چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده‌ای گنج قارون داری و ملک سلیمان غم
چون رسی روزی بمقصود از در شاهی که او میدهد کام دل درویش و سلطان غم

چون ندارد پیش حق چندان وقاری ملک و مال گر نشد جمع آن ترا خوش باش و خندان غم
کنت کنزا مخفیا از ادراک هر بی دیده است چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور
از سقاهم چون شراب معرفت نوشیده‌ای هستی آن خضری که دارد آب حیوان غم
چون ز غواصان دریای الوهیت شدی در دل دریا شو از گرداب عمان غم مخور
صورتت نقش جهان و معنیٔ تو گوهرست چون تویی گوهرشناس ای گوهر کان غم
چون در دکان حرص و آز شهوه بسته‌ای زین تجارت نیست چون یک حبه خسران
روی موی آن نگارا ایمان و کفر عاشقست گر بدین آورده‌ای ای عاشق ایمان غم
جان عاشق چونکه خلد و روضهٔ دار البقاست گر شود روزی سرای جسم ویران غم
گوی و چوگان سر زلفش کن ای دل جای جاست میل آن چوگان اگر داری ز چوگان غم
گر هوای کعبه داری در سرای طالب چو ما ساز راهش خوان دل کن و ز مغیلان

ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله
قید و زندانت همه لطفست و احسان غم

اگر او ونماید رخ چون مه خور خور   شود وز جمالش مه خور منور
منش مه نگویم که مه را نباشد   دو گیسو مسلسل دو راه معنبر
یکی چین جبین ز جعدش اگر بر گشاید   شود از نسیمش دماغ عالم معطر
رخانش چو لاله دهانش چو پسته   دو چشمش چو نرگس لعلش چو شکر
عرق میچکد گل ز خدش بستان   خجل می شود هم ز قدش صنوبر
مرادم ز آن نباشد که باشد   وصالش یاری دهی ام
ازین سان غزلها نسیمی بگفتا   مرصع موشح مسجع مکرر

دلش خوش خواهد شد ز کلامش
مشرف نگردد دلبر

زلف یار را نه تنها دلبری کارست بس   با هر موی هزارش دل گرفتارست بس
قند میبارد بشیرینی دهان تنگ یار   تا نه پنداری که یاقوتش شکربارست بس
گفتم از سودای چشمش بر حذر باشم ولی   رهزن مردم نه آن دلدار عیارست بس

میکشم خواری ز دشمن وز رقیبان سرزنش   بر من عاشق نه تنها جور دلدارست بس
صوفی خلوت نشین بت نیز دارد در بغل   زیر دلق آخر نه تنها بسته زنارست بس
بارها بودم ز جورش بارها بر دوش دل   بر دل من بار جور او نه این بارست بس
هر سری پابند سودا نیست در بازار عشق   در حقیقت گرچه سودا و ز بازارست بس
هر کرا از جان و دل با روی خوبان میل نیست   صورتی دارد ولیکن نقش دیوارست بس
گر بحکم شرع گویای انا الحق کشتنیست   بر سر میدان چو منصور بر دارست بس
دست رنگین عرضه کن تا خلق گردد عیان   کز تو عاشق را نه تنها بر دل آزارست بس

چون نسیمی زنده از فضل خدا گشت و یقین
همچو منصور ایمن از گفتار اغیارست بس

ای صورت خیالت بر لوح دل منقش   هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش
تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت   ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش
گفتم ز چشم و زلفت دلرا نگاه دارم   ابروت گفت می کردی غلط بهر ششش

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر / کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود

ذره وار آمد برقص اجزای عالم سربسر / کان پری رخسار چون خورشید تابان رخ نمود

ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی / کز رخ و زلف نگارم سر قرآن رخ نمود

گو بیا خلوت نشین را عرضهٔ اسلام کن / کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پرده زان بیرون فتاد / کز نقاب کنت کنز احسن جانان رخ نمود

ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا / کاتش عشق دو زلف عنبر افشان رخ نمود

بشنو ای عاشق بگوش جان که میگوید لبش / تشنگان را مژده باد اکاب حیوان رخ نمود

ای که میگویی دوای درد ما از حد گذشت / داروی دلها رسید از غیب و درمان رخ نمود

روی حق در صورت خوبان بچشم سر بدید / چون نسیمی هر که او را فضل یزدان رخ نمود

در کوی خرابات مناجات توان کرد / بر طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو آیت / لجلاج جهان را برخت مات توان کرد

ای

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان / کان درد نداری که مداوات توان کرد

ای گوشه نشینی که بتقوی شدهٔ فاش / شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد / سیاره صفت سیر سموات توان کرد

تا کی سخن خرقه و سجاده و پرهیز / ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

کی بر سر بازار خرابات مغان فرج / سیم دغل و توبه و طامات توان کرد

گر چشم و رخ و زلف تو برهان نماید / فردوس و لقا را چه اثبات توان کرد

روی تو بخوبی نه بدان مرتبه دیدم / کاندیشهٔ حسنت بخیالات توان کرد

از دیدهٔ تحقیق بادراک تجلی / از چهرهٔ هر ذره ذرات توان کرد

دانند نشان رخت آن زمره که گفتند / آن سجده برای وثن ولات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی بود / کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

دل فغان از جور خوبان حاشه لله چون کند / بنده داد از دست سلطان حاشه لله چون کند

کی بنور آفتاب آید شبی قدرم فرو / که برافروزی شبی از چهره ایوانم چو شمع

ای نسیمی راز دل گفتی بپوشانم ولی / فاش گشت از سوز دل پیدا و پنهانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بپایان رفت و جان آمد بلب / سوز دل کی بود باقی و نمیدانم چو شمع

دولت وصل ترا یافته ام در کپنک / نظر لطف خدا یافته ام در کپنک

یافتم در کپنک آنچه طلب میکردم / شرف این بس که ترا یافته ام در کپنک

کپنک پوشم و از طایفهای دیگرم / تو چه دانی که چها یافته ام در کپنک

مکن ای خواجه مرا در کپنک پوستی عیب / زانکه من نور خدا یافته ام در کپنک

چون نسیمی کپنک پوش که از فضل اله / جنت و حور و لقا یافته ام در کپنک

در ضمیرم روز و شب نقش تو می بندد خیال / جز تو نقشی در خیالم صورتی باشد محال

هست با عشقت مرا پیوند جانی تا ابد / جان من بادا فدا هرجا که هستم در وصال

کز

[illegible]

کز وجود خویش و از کون و مکان دارم ملال / و از خیال چشم و ابروی تو مستم چون هلال

قامت سرو گل اندام تو در باغ بهشت / بشکند بازار طوبی را بحسن اعتدال

آرزومند جمال کعبهٔ وصل ترا / آتش شوق تو در جان خوشتر از آب زلال

واقف سر سواد الوجه فی الدارین گشت / هر که این معنی بخواند از ابجد آن زلف و خال

بلبل رخسارت گل از شرم آب گردد در زمان / گر کنی عزم گلستان با چنین حسن و جمال

آفتابی شد نسیمی در هوای او بلی / ذره را خورشید سازد همت صاحب کمال

خرامان میرود دلبر به بستان وقت گل گل / برخ گل گل بلب مل مل بقد چون سرو و سنبل بل

عرق بر عارض نم نم بخطش دم بدم درهم / کمندش کرده ام گم گم کمندش میجو دلدار دل

سمندر وار کج کج کج بشوخی راست ررر / دلش چون سنگ مرمر مر زبانش همچو بلبل بل

به سنگینی چو که که که بچستی با دم مرمر / در آمد در چمن چم چم چمن پر شد زغلغل غل

ندانستی تو خویش خویش ز رفتی سوی هر سویش / نسیمی دیده رویش نهاده بر سلاسل سل

ای رخت اِلَی الرحمن و ذی القوس السبیل   اِنّ حیّاً فی سواها کُلّ من کان القتیل
آنکه چون موسی نبرد از نار وجهت ره بحق   همچو فرعونش نماید در نظر خون آب نیل
طالب حق کی شدی و اصل بذاتِ لم یزل   خطِ وجهت گر نبودی طالبِ حق را دلیل
آنکه کسب علم فضل از ابجد رویت نکرد   روزگار عمر در تعطیل گم کرد آن عطیل
نار غیرت سوز رویت بود بی روی ریا   آتشی کان شد گل صد برگ و ریحان بر خلیل
واهب صورة نبست اشباح انقش وجود   تا نشد کافِ کنت ارزاقِ اشیا را کفیل
بر جمال عالم آرایت که داده حسن داد   ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل
طالب ذات خدا را سیو د و خطِ رخت   در حقیقت هر یکی اِنّا هدیناه السبیل
قطرهٔ بود از دهانت چشمهٔ کان در بهشت   حق تعالی خواندش عیناً تسمی سلسبیل
نعمتی کز خال و خطِ عنبرینت یافتم   حاصل دنیی و عقبی نزد آن باشد قلیل
جان ببوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب   گر بدست آید بصد جان آنچنان عمر طویل
طیلسانِ زلفِ مشکینِ تو بود انداخته   بر سرِ طورِ تجلی در ازل ظلِ ظلیل

صورت

صورتِ روی تو هست آینه ذات خدا   لیکن این معنی کجا داند عزازیل
نامهٔ امّ الکتاب و مصحفِ روی تو بود   لوح محفوظی کز آن آورد قرآن جبرئیل
خطِ مشکین تو چون از رخ براندازد نقاب   در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل
دست قدرت بر رخت چون خال مشکین می‌نهاد   آسمان خود را فرو برد از حسد در بحر نیل
کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آمده   در ازای سیو د و خطِ رخت عمانوئیل
ارض حق را سیو د و خط تو بود اثقالها   وعدهٔ اِنّا سنلقی بود از آن قولاً ثقیل

چون نسیمی راه اگر یابی بنطق از فضل حق
همچو عیسی زنده مانی تا ابد بی قال و قیل

این چه چشم مست این چه ابرو این چه زلفست این چه خال   در مقام خویش هر یک دلبر صاحب جمال
عاشق بالای دلجوی تو شد سرو چمن   انبت الله ای نگارا هست حد اعتدال
واله و حیران شود صورتگری چینی اگر   صورت پاکیزهٔ چون رویت آرد در خیال
در جمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم   شرح آن شکل و شمایل وصف آن حسن و جمال

رخ مهتاب از چشمهٔ چشم چو میدانی که خوب / می نماید عکس ماه بدر در آب زلال

چشم دوران جز بدور زلف و رخسارهٔ ندید / گشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال

باخیال زلف و خالت عشق میبازم ولی / نیست کار عاشقی سودای هر آشفته حال

در غم روی تو هر دم ز آتش دل چون قلم / دود آه ناله ام در سینه می پیچد چو نال

میکنم بر یاد ابرویت نظر بر ماهِ نو / گرچه دورست از کمال حسن ابرویت هلال

چون نسیمی وصل آن گل چهره گر داری هوس / در تن ای عاشق چو بلبل تا نفس داری منال

ما حاصل از حیات رخ یار کرده ایم / عهد و داد بسته و اقرار کرده ایم

منصور شد بدولت عشق تو کار ما / بر دار سر که عزم سر دار کرده ایم

ما ملتفت بزهد ریایی نمی شویم / زان رو بکنج خانهٔ خمار کرده ایم

صوفی بزهد ظاهر اگر محرمی کند / ما ترک بت پرستی و زنار کرده ایم

ما را عصا و خرقه و تسبیح گو مباش / آن فخر ننگ ماست از و عار کرده ایم

چون حسن یار تا ابدست از ظل بری / عهدی که با محبت دلدار کرده ایم

هر دم ببوی وصل جمالش هزار عیش / با محرمانِ پردهٔ اسرار کرده ایم

بگذر ز علم و ز زهد که ما این معاملات / در خانقاه و مدرسه بسیار کرده ایم

هر کس طلب کنند مرادی نسیمیا / ما اختیار از همه دیدار کرده ایم

با روی او مگو که ز گلزار فارغیم / کز هستی دو کون بیکبار فارغیم

ای شیخ شهر بگذر از انکار کار ما / اقرار کن که از غم انکار فارغیم

با نور و ظلمت رخ و زلفش الی الابد / از شمع و آفتاب و شب تار فارغیم

اغیار نیست در ره وحدة و گر بود / بالله بجان پاکت از اغیار فارغیم

ما را ز ماه روی تو یک ذره حاصلست / از هفتها و هفت و شش و چار فارغیم

شمع رخت که مطلع انوار کبریاست / تا دیده شد ز شعلهٔ سیار فارغیم

مست از شراب صافی میخانهٔ مسیح / تا گشته ایم از میِ خمار فارغیم

سیه دو کون چون زرحت گشت نگار | از نکتهای مخفی اسرار فارغیم

منصور گشت کار نسیمی بفضل حق

از ما بدار دست که از دار فارغیم

هر آن نقشی که میبینی نگارا نقش آنم | بهر اشیا که پیوندی درون جان او جانم

هر آن ناظر که میبینی منم صورت بعین او | هر آن حاضر که دریابی درو سر نهانم

منم یوسف جهان جاهت منم نوح و زمین کشتی | بود نفس سگم فرعون که من موسی عمرانم

دلم یونس تنم حوت و اشیا بحر بی پایان | همه عالم بیک حمله بجنبد گر بجنبانم

سرم عرش تو پا کرسی گزین برتر مکان نبود | جگر دو رخ دلم جنت که منظرگاه جانانم

محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او | علیم عشق تن دلدل بشرق و غرب پویانم

سخن خورشید ما را دهان و گوش شرق و غرب | مه رخشان بود چشمم که همچون چرخ گردانم

اماره فعل شیطانی و روح ادراک رحمانی | اگر ادراک آن داری بدانی آنچه میدانم

حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف من | اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم

به بحر و بر گذر کردم بخشک و تر نظر کردم | نشان بی نشانی را نسیمی وا میدانم

چشم مستش بخواب میبینم | کار تقوی خراب میبینم

دیده را از خیال لعل لبش | ساغر پر شراب میبینم

عکس رویش میان دیده مدام | همچو ماهی در آب میبینم

پیش زاهد اگرچه عشق خطاست | من عاشق صواب میبینم

ساقیا می بیار کز پندار | همه شب آفتاب میبینم

پیش گلبرگ عارضش ز خیال | غنچه را در نقاب میبینم

ابروی شوخ و چشم سرمستش | فتنه شیخ و شاب میبینم

از خیال رخ و غم زلفش | روی دل ماهتاب میبینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست

شرح ام الکتاب میبینم

در خمارم ساقیا جام حی حی بایدم | محرم و همدم ندارم همدمی میبایدم

دارم از زلف پریشانش حکایتها ولی | خلوت بی مدعی با محرمی می بایدم
خشک شد لب ز آتش دل بر جگر آبم نماند | ای ز دریای فضلت شبنمی میبایدم
شادی ما در دو عالم جز غم عشق تو نیست | زان بتو هر ساعت از عشقت غمی میبایدم
تا دل مجروح خود را یک زمان تسکین دهم | از سنان غمزهٔ او مرهمی میبایدم
تا کنم قربان بپایت هر دم ای جان و جهان | هر نفس جانی و هر دم عالمی میبایدم
در طریق کعبهٔ وصل تو جان مرد از عطش | ای حیات تشنه آب زمزمی میبایدم
تا نباشم در بیابان محبت بی رفیق | همچو ابراهیم عاشق ادهمی میبایدم
سینه از درد فراقت خون و دل هم سر چه شد | از دم عیسی دم اکنون دمی میبایدم
حاصل دنیی و عقبی در حقیقت یکدم است | تا شناسد قدر آن دم آدمی میبایدم

نفحهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگویی مسیح مریمی میبایدم

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم | من آن بحرم که در دامن بدریا ها گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود | چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم
من آن چرخ پر انوارم در اقلیم الوهیت | که در هر خانهٔ برجی هزاران ماه و خور دارم
ز عطاران بر طاق من چرا شکر خورم چون من | ز وصل آن لب شیرین بخرمنها شکر دارم
من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان تن | که ملک اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم
سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلا | چو افلاک و زمین زان رو مقیم و هم سفر
انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی | مرا عارف بسوزانند کشند منصور بر دارم
مکن پیش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه | که از تسبیحت آگاهم ز زنارت خبر دارم
بدام حلقهٔ ذکرم چه میجویی چه می بینی | مرا با حلقهٔ زلفش که بازار دیگر دارم
صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن | من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم
خیال روی شمس الدین تو با مونس جان شد | نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم
الا ای عابدی کو من چو آن رو قبله میپرسی | عبادة کرده ام بهتر از آن رو قبله گر دارم
چو زلفش در سر آن دارم که در پایش سر اندازم | ببین ای جان که با زلفت من عاشق چه سر دارم

چو شیران در غم عشقش مدام ای آرزوی دل   غذای من جگر زان شد که من شیر جگر دارم
بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو   که من در جان از آن آتش بسی سوز و شرر دارم
ز راه عشقش ای صوفی ترا گر دست رس بودی   ببین این رفعت و قدری که من زان ره گذر دارم
حدیث خط و خال او چه داند هر خطا خوانی   تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش خبر دارم

نسیمی را زفضل حق چو کام دل میسر شد
ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم   برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد   در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم
من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم   من سیل آن شکافم در نا و دان نگنجم
من نقش کاینا تم من عالم صفاتم   من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم
من صبح روز دینم من مشرق یقینم   در من گمان نباشد من در گمان نگنجم
من جنت نعیمم من رحمت رحیمم   من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من رکن ضاد فضلم من دست داد فضلم   من روزه دار فضلم من در دهان نگنجم
من جان جاودانم برتر ز انس و جانم   من شاه بی نشانم من در نشان نگنجم
من مصحف کریمم در لام فضل میمم   من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم
من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم   خاموش لا تحرک من در بیان نگنجم
من صفوه خلیلم من نعمت جلیلم   من کاسه سپهرم در صفت خوان نگنجم
من منطق فصیحم من همدم مسیحم   من ترجمان جیمم در ترجمان نگنجم
من قرص آفتابم چرخست آسیابم   من لقمه بزرگم در هر دهان نگنجم

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
در کش زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

ای که نگذشتی ز رویش بر صراط مستقیم   تا ابد ملعون و مردودی چو شیطان رجیم
خالدین خال سیاهش دان و رویش وجهه   تا ببینی روی او در جنت آباد نعیم
گر تو الرحمن علی العرش استوا جویی خبر   از در طاها در آ ای طالب رب رحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون … هست آدم بی بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمنت آینهٔ مؤمن ببین گر مؤمنی … در هو المؤمن جمال خویش تا باشی سلیم

در جهان خلق اگر کَون و مکان از هر چه هست … آدمست آینهٔ ذات خداوند قدیم

خلعت لا خوف در پوشش از هو الفضل المبین … تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف و بیم

گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا … مستحق با سجود وا بودی ز علّام علیم

مصحف حقیقت رویش چشم و ابرو سورها گشت … قامت و زلف و دهانش چون الف لام و میم

آتش رخسار آدم بود بی روی و ریا … آنکه میگفت از درخت انی انا الله با کلیم

بر نسیمی چون ز فضل حق در جنت گشود … میخورد با حور و غلمان سلسبیل از جام نیم

منم آن دو هفته که در آسمان جانم ماهی … منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم

منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت … نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم

منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم … قمرست شحنهٔ شب زحلست پاسبانم

منم آن کلام صامت که بود ز ریب خالی … منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم

منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم … منم آن جهان معنی که بیرون ازین جهانم

منم آن که شاه و سلطان کند از درم گدائی … منم آن که مهر گردون کلهست و سایبانم

منم آن که فرق و فرقد بقدم همی سپارم … منم آن که بر دو عالم سر دست بر فشانم

منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرمست … رخ حور مینمایم می روح میچشانم

منم آن شکر حدیثی که بنطق چون در آیم … رخ و زلف ماه رویان سخنست و ترجمانم

منم آن شریف گوهر که ز معدن حیاتم … منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم

منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم … منم آن وجود ظاهر که ز دیدها نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم … منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم

منم آن که اندر اشیا شده ام بحرف پیدا … ز رموز و وحی بگذر که من این زمان عیانم

بقدیم و حادث از ره مروای حکیم عاقل … که من آن وجود فردم که همینم و همانم

تو چو عیسی ای نسیمی همه گرچه روح جانی … منم آنکه روح روحم منم آنکه جان جانم

فضل اله یار شد یار دیگر چه میکنم | قوت دلم بجز غمش خوان جگر چه میکنم
بر سر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم | تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم
مهر گیاه مهر او کرد مرا چو کیمیا | معدن لعل و در شدم نقره و زر چه میکنم
سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان | غیب نماند بعد ازین قول و خبر چه میکنم
از لب لعل آن صنم کام چو شد میسرم | من همه شهد و شکرم شهد و شکر چه میکنم
سی و دو حرف روی او ورد منست روز و شب | ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم
شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او | بهتر ازین خوری فلک شمس و قمر چه میکنم
سی و دو حرف لم یزل در رخ او چو خوانده ام | حرف کتاب عشق را زیر و زبر چه میکنم
قدس دلم فرو گرفت آتش حق ز شش جهت | کار لقا تمام شد طور و شجر چه میکنم
آنچه بگشت نه فلک در طلبش بسی بسر | یافته شد بشهر من من بسفر چه میکنم
فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا
اسب و قبا کجا برم تاج دگر چه میکنم

گوهر بحر حقیقت بحقیقت ماییم | نور ذات جبروتیم که در اشیاییم
گر طلبکار خدایید و ندارید انکار | از سر صدق بیایید که تا بنماییم
گرچه در پردهٔ غیبیم چو اسرار نهان | از پس پرده چو خورشید فلک پیداییم
گر سر رشته دو تا شد مکن اندیشه غلط | زانکه در عالم توحید همه یکتاییم
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود | در دو عالم اگر امروز و اگر فرداییم
آیت معجزه و آینهٔ روح الله | دیده بر دوخته از غیر و بحق بیناییم
مظهر نور خدا و نفس روح قدس | طور موسی و مناجات و ید بیضاییم
زشت و زیبا همه ماییم و ز ما بیرون نیست | یک تماشیم اگر زشت و اگر زیباییم
گر از کوی حقیقت خبری میطلبی | بر تو زین باب بیا تا که دری بگشاییم
ای نسیمی چو شدی نقطهٔ پرگار وجود
چند چون دایرهٔ چرخ جهان بنماییم
ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم | همدم دردی کشان و ساغر و پیمانه‌ایم

تا میء صافست وصل یار و کنج میکده   بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم
هر کسی در عاشقی افسانهٔ گویند و ما   ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه ایم
باده در دست و دریا خانهٔ خمار ما   چون صدف در قعر دریا طالب دردانه ایم
مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان   فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه ایم
با عبای کهنهٔ فقر و کلاهِ مفلسی   فارغ البال از لباس و افسر شاهانه ایم
ذره وار از مستیء خود گشته بی نام و نشان   در هوای مهر خورشید رخ جانانه ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سر سودای عقل
تا سر زلف تو زنجیرست و ما دیوانه ایم

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده ایم   جمله اشیا در حقیقت جسم و جان ما بوده ایم
نقطهٔ اول که قوة خواند ابن هرمس   صوت و نطقش ما و قوة همچنان ما بوده ایم
ذات بیچونی که هست از آفرینش بی نیاز   چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده ایم
ذاتِ اشیا را حیاتِ جاودان از نطق ماست   زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما بوده ایم

عقل کل با نه سپهر و چار ارکان و سه روح   انکه زین هر چار می زاید همان ما بوده ایم
کنج معنی انکه مخفی در حجاب غیب بود   شد یقین از فضل حق کان بیگمان ما بوده ایم
در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست   بلک هستیء زمین و آسمان ما بوده ایم
مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما   کان صحف را در دو عالم سبعه خوان ما بوده ایم
عشق می بازیم با حسن و رخ خود جاودان   زانکه عاشق ما و معشوق نهان ما بوده ایم
در مکان ماییم و بی ما نیست ای طالب مکان   چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده ایم
ظاهر و باطن که هست از عالم ذات و صفات   هر دو اسمند و مسما در میان ما بوده ایم
پیش ازان کز قوة آید عالم صورت بفعل   صورت و معنیء ذات غیبدان ما بوده ایم

ای نسیمی چون شدی مسعود و نطق لایزال
میتوان گفتن که ذات مستعان ما بوده ایم

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته ام   فانی از خود شده و ملک بقا یافته ام
گر ز مسجد بخرابات روم عیب مکن   که خدا را من مسکین همه جا یافته ام

در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح / خورده ام شربت شافي وشفا یافته ام
خاطر از محنت ایام و دل از رنج خلاص / دستگار آمده از درد و دوا یافته ام
ذوق عیشی که بدان دست سلاطین نرسید / از وصالت من درویش وگدا یافته ام
جز تو کام دیگر از هر دو جهان نیست مرا / چکنم هر دو جهان را چو ترا یافته ام
شرح اوراق کتبخانهٔ اسرار ازل / از خط وخال ورخ وزلف دوتا یافته ام
ناله وسوز دل از آتش عشقست مرا / مکن اندیشه که از باد هوا یافته ام
نیستم منتظر جنت و فردوس ولقا / زانکه من جنت وفردوس لقا یافته ام
در طواف حرم کوي تو اي کعبهٔ حسن / هر دم از مشعر موي تو صفا یافته ام

اي نسیمي ز خیال رخ آن ماه مپرس
کز خیال رخ آن ماه چها یافته ام

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم / صورت حق یافتیم آینهٔ اشیا شدیم
تا شدیم از نکتهٔ عیسي و مریم با خبر / نوح را کشتي واهل شرک را دریا شدیم

چون کمال معرفت کردیم کسب از فضل حق / عالم تعلیم علیم علم الاسما شدیم
در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق / لاجرم در ملک وحدت واحد ویکتا شدیم
صورت نقش من و او در میان شرک بود / چون بدین معنی رسیدیم از تو کل ما شدیم
چون ز سر کنت کنزا ما بحق بردیم راه / همچو خورشید از دل هر ذرهٔ پیدا شدیم
ما چو عنقاي ازل بودیم در قاف قدم / نقل جا کردیم از انجا این زمان اینجا شدیم
نقطهٔ پرکار هستی را سر و پا یافتیم / زان جهت چون دور دایم بی سر وپا شدیم

چون نسیمی یافت امروز از دو عالم کام خویش
بي نیاز از کار امروز وغم فردا شدیم

برمن جفا ز غمزهٔ یارست والسلام / خوان دلم ز دست نگارست والسلام
اي صبح دم ز مهر مزن کآفتاب ما / رخسار آن خجسته عذارست والسلام
اي باد اگر بزلف نگارم رسي بگو / دل بي تو بي شکیب وقرارست والسلام
تا مست جام نرگس شهلاي او شدم / کارم همیشه خواب وخمارست والسلام

جبل المتین و عروهٔ وثقیٔ اهل جان / آن جعد زلفِ غالیه بارست والسلام

بی وصل گل مپرس که چونست عندلیب / چون واقفی که همدم خارست والسلام

ای بیخبر زیاد که پرسی نشان یار / دنیا و آخرت همه یارست والسلام

ای سالک از مقام انا الحق مپرس حال / سرها ببین که بر سر دارست والسلام

رو دلبری طلب که چو عیسی بکام دل / ساقی رسید و فصل بهارست والسلام

آری حکایتی که میان منست و یار / شب تا بروز بوس و کنارست والسلام

زان رو رسید کار نسیمی بسر که او / با زلفِ دلبرش سر و کارست والسلام

لوح محفوظست رویش زلف و خال و خط کلام / با تو گفتم معنیٔ سر لدن را والسلام

قبلهٔ جان روی او دان از دو عالم تا ابد / گر بوت کعبه ایمان داری و بیت الحرام

گرد رخسار و خطِ عنبرین میکن طواف / تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذاتِ خدا دان آن رخ چون ماه را / گر ز ابراری که جای اهل فضلست این مقام

حرز

جنت و غلمان و حوری کوثر و ماء معین / در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامت و زلف و دهانش میم و لامست و الف / گر نداری صدق الله عزیز ذو انتقام

گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق / ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام

معنیٔ توریة و قرآن شرح انجیل و زبور / از خطش بر خوان که هست آن در عدد بی دال و لام

چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر / تا ببینی رؤیت الحوراء فی وجه الغلام

ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا / وی ز جنت حور و غلمان لطف و خوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهش نمود / همچو مصباح و زجاج و بادهٔ روشن ز جام

قاصرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست / همچو کافر در ضلالت می پزد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خال و خطِ تو / داده کار هر دو عالم را بزیبایی نظام

تا بفضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد / چرخ و ماه و زهره و خورشید هستندش غلام

قسم بمهر جمالت که جز تو شاه ندارم / تو شاه حسنی و غیر از تو پادشاه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد / فقیه دیو طبیعت بجز این گناه ندارم

زدم بدامن تو دست و روی سپیدم / که روز حشر بجز این نامهٔ سیاه ندارم

مراد ز تو اگر هست خالقی لو الهی / ترا بحق نپرستیده ام الاه ندارم

بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواه است / بجز این دو شاهد عدل ای صنم گواه ندارم

بوصف ابرو و چشمت گرفته ام دو جهان را / که بهر فتح ممالک بجز این سپاه ندارم

بر آستانهٔ فضلت نهاده ام سر طاعت / برای آنکه بجز این در امیدگاه ندارم

شبیه روی تو در خاطرم چگونه در آید / که بی شبیهی رویت چو اشتباه ندارم

چو خاک بر سر کویت فتاده ام شرف این بس / بچشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم

ز فرقت تو بر آوردم آه و دیگر چه / بر آورم ز دل خسته چون بجز آه ندارم

نسیمی از همه سوی نظر بروی تو دارد / نگاه دار منی چون من این نگاه ندارم

شبی چو شمع همی خواهم که پیش یار نشینم / ولی آن روز دولت گو که با دلدار بنشینم

نشستن

نشستن تن با می و ساقی چو در باغم میسر شد / ببوی وصل گل تا کی چنین با خار بنشینم

نشستم با رقیبانش شب و روز از عجب باز آ / چرا در خلوة ای زاهد چو بوتیمار بنشینم

لب جان پرور یارم دم روح القدس دارد / کجا بگذارد انفاسش که تا بیمار بنشینم

چو زلفش ناتوانم کرد که در پایش سر اندازم / چرا کار دیگر جویم چرا بیکار بنشینم

خیال یار تا باشد انیس و همنشین من / شود بر من گل و ریحان اگر در خار بنشینم

لب میگون و چشم او مرا تا در خیال آمد / شب و روز آرزو دارم که در خمار بنشینم

مرا چون دامن وصلش بدست افتاد نتوانم / که یکدم بی می و ساقی و بی گلزار بنشینم

من آن خورشید فیاضم که دارم خانها پر زر / نه صراف و نه آن دزدم که در عیار بنشینم

منم سیارهٔ گردون منم شش حرف کاف و نون / چرا از سیر خود یکدم من سیار بنشینم

ز ریش و سبلت عالم چو فارغ میتوان بودن / روم بی ریش و بی سبلت قلندروار بنشینم

غم دستار و فکر سر مرا چون نیست در خاطر / چرا در فکر سر باید در غم دستار بنشینم

منم سیمرغ آن عالم که بر عرشش آشیان دارم / نه زاغ و کرکس دینی که بر مردار بنشینم

منم سیود و نطق حق که در اثبات شدم ناطق
محالست این و ناممکن که بی گفتار بنشینم

چو رست از ظلمت هستی دل چون آفتاب من
نسیمی وار میخواهم که با انوار بنشینم

صورت رحمان من آن روی نیکو دانسته‌ام
چشمهٔ حیوان ز آب کوی او دانسته‌ام

گرچه با من باد صبح این بوی جان پرور نگفت
کز کجا یا از که دارد من ببو دانسته‌ام

خاک روب کوی عشقم در حقیقت چون صبا
همچو آتش طریقت رفت و رو دانسته‌ام

دفتر طامات را گو بر مخوان زاهد که من
گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته‌ام

شستم از جان دست و گشتم طالب وصلش ولی
سالک عشقم طریق جست و جو دانسته‌ام

قصهٔ زاهد میگوید ای عزیزان پیش من
زانکه من افسون آن افسانه گو دانسته‌ام

گو ندانم زرق و سالوسی بکن عیبم که من
رسم شاهد بازی و جام و سبو دانسته‌ام

جان ز گفتارم بیارد گر بگویم شمهٔ
آنچه از اخلاق آن پاکیزه خو دانسته‌ام

دل بزلف و غبغبش دادم که طفل عشق را
ناگزیر است از چنین چوگان و گو دانسته‌ام

ای که میگویی که خواهی شد ز عشق او هلاک
نیستم نادان من این معنی نیکو دانسته‌ام

چون نسیمی شسته‌ام از خرقه و سجاده دست
الله الله ببین چه نیکو شست و شو دانسته‌ام

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم

گو لبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست
تا خمار خودپرستی را ز سر بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست
تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم

دوش چشم پر خیالش گفت بگذار از برم
گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گر بر آرم دود آه از سینهٔ پر درد من
کوه را از نالهٔ دلسوز چون هامون کنم

شد بخوابم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار
تا رگ جان از شراب آتشین پر خون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور
قول ساقی بشنوم یا پند ناصح چون کنم

با من شیدای وصلش نغز تی گیرد دلش
آن پری خو را نمی دانم که چون افسون کنم

ای که میگویی بپوشان از رخ خوبان نظر
گر گناهست این بر آنم کین گنه افزون کنم

جو ر چرخ دور کرد از یار و بختم یار نیست
الغیاث از بخت بد یا ناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشتم چو نیمی چون هلال
دال خوانم یا چو ابروی تو نامش نون کنم

تا منور شد بخورشید رخ او دیده ام
در همه اشیا ظهور صورت او دیده ام

از مذاق جان من ذوق دم عیسی برفت
تا چو موسی نطق آن شیرین دهن بشنیده ام

کافرم گر دیده ام بی عشق او چندانکه من
گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده ام

کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه
من که در میخانه چون می سالها جوشیده ام

ای بخوبی فرد و یکتا در دو عالم جز رخت
قبلهٔ گر هست من زان قبله برگردیده ام

دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیدهٔ
از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده ام

تا بشیء لله از لب دادهٔ جامی مرا
صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیده ام

گرچه عمری بودم از سودای زلفت بیقرار
تا شدم بیمار چشم مستت آرامیده ام

دوش در جی ساقی لعلت نمیدانم چه ریخت
کز خمارش تا بروز امشب بسر غلطیده ام

تا ز وصلت بشنوم روزی درایی چون جرس
بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده ام

هر زمان میپوشم از نو خلعت دردی ز تو
از تو چون پوشانم آنها کز تو من پوشیده ام

برقع از رخسار گلگون تا برافکندی بسی
بر گل خود روی خندان در چمن خندیده ام

ای دل رنجور سودای تو هر جائی که هست
زین چنین سودا نه رنجورست کز و رنجیده ام

ای بقدر افزون ز هستی صد رهت با هر دو کون
یک بیک پیموده ام هم مو بمو سنجیده ام

گفت چشمت ای نسیمی از که مستی گفتمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده ام

گر شب ماه من از ابر نقاب آید برون
من عجب دارم ز مشرق کافتاب آید برون

گر بجای خواب گیرد صورتش جا در نظر
دیده میشویم بخون تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب اشکم مدام از خوان دل
همچو خوناب که از جسم کباب آید برون

نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت
هست حرفی گر بیانش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستت در خیال آید امام
چون بمسجد در رود مست و خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خودبین به بود / پیش حق اصوایی کز چنگ و رباب آید بیرون
شربت وصل تو گفتم قسمت ما کی شود / گفت آن دم کآب حیوان از سراب آید بیرون
عکس رویش گر بشستی چون عکس ماه افتد در آب / تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید بیرون
متقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش / هر زمان از آستین جام شراب آید بیرون

از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس
دیده چون بر وی زند در خوشاب آید بیرون

آنکه ماه از شرم رویش از نقاب آید بیرون / وز گریبانش سحرگه آفتاب آید بیرون
گفتمش بر عارضت آن دانه‌های ژاله چیست / زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید
کی بیرون آید لبت از عهدهٔ بوی که گفت / چون محالست کآب حیوان از سراب آید
آنکه دعوی میکند در دور چشمت زاهدی / خرقه‌اش را گر بپالایی شراب آید
از جگر خوانی که ریزم دل غذا سازد ازو / قوت از آنش باشد آن خوان گز کباب آید
گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنگ و رباب / ناله‌های زار از چنگ و رباب آید بیرون

بر امید دیدن رویت نسیمی روز حشر
همچو نرگس در لحد مست از خواب آید بیرون

عشق اگر بازد کسی با روی دلداری چنین / ور سر اندازد دلی در پای عیاری چنین
بار زلفش میکشم بر جان و دل تا زنده ام / عاشق سر باز اگر باری کشد باری چنین
میکشد خود را ز زلفش صوفی پشمینه پوش / خودپرستست او چه داند قدر زناری چنین
پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار / خوشتر از عمرست مردن پیش بیماری چنین
زاهد سالوس میپوشد خود از خوبان نظر / گر کسی را دیده باشد کی کند کاری چنین
دارد از هر حلقهٔ زلف تو بندی گردنم / کی سر از قید چنان پیچد گرفتاری چنین
دل نمی‌خواهد که باشد بی غمت یکدم بلی / بی چنان غم کی تواند بود غمخواری چنین
دشمن از دستم گریبان هر نفس گو پاره ساز / من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین
گر بجان ای دل توانی وصل زلفش یافتن / ترک این سودا مکن در حلقه بازاری چنین
رغبت میخانه کی خواهد رها کردن دلم / با خیال آن دو چشم مست خماری چنین

گرچه مست آیین چشمت مردم آزاری ولی / کی بیازارم ز جور مردم آزاری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت پرستی در نماز

گر نبودی قبلهٔ او زلف و رخساری چنین

ساقی نسیم عید گل آمد شتاب کن / باب الفتوح میکده را فتح باب کن

در وجه باده خرقهٔ پشمین ما ببر / مرهون یک دو روزهٔ حی صافِ ناب کن

بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست / جام و قدح چو نرگس و گل پر شراب کن

بفرست بوی خویش سحر با صبا بباغ / گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن

آتش چه حاجتست که در نی زنی بخوان / طومار شوق ما و جگر ما کباب کن

گر میکنی بکشتن عشاق التفات و ذوق / آغاز ناز و عشوه و خشم و عتاب کن

ناموس شرع و غیرت زهد منهدم حجاب شد / برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن

بگشای برقع از رخ چون آفتاب خویش / ماه دو هفته را ز حیا در نقاب کن

با من گدا ز صحبت خوبان اگر خطاست / ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

نقد

۸۸

نقد حیات صرف مکن جز بروی دوست / با خود چه میبری بقیامت حساب کن

زر شد نسیمی از نظر کیمیای فضل

قلاب دور حادثه گو انقلاب کن

باچنین حسن آن صنم گر بی نقاب آید برون / آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون

تا بود مهمان چشم من خیال چشم او / از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون

گر چو شمع از آتش دل چشم بردارم چه عیب / هر کرا سوز غمش از دیده آب آید برون

سوختم دور از غم روی تو نزدیک آمدست / کز دل پر آتشم بوی کباب آید برون

روز محشر هر کسی چون سر برارند از لحد / جان من سرمست با جام شراب آید برون

روز محشر هر کسی چون سر برارند

گر خیال چشم مستش عابدی بیند بخواب / از درون صومعه مست خراب آید برون

تا نسیمی وصف لعل شکر افشان تو گفت

از دهانش چون صدف در خوشاب آید

روی خداست ای صنم روی تو ای من ببین / از رخ همچو مصحفت فال برای من ببین

یار بعشوه خوان دل خورد و حلال کرده مش | جور و جفای او نگر مهر و وفای من ببین
نافهٔ مشک چین اگر با بودم از خطا زنند | روی سیاه مر اگو زلف دوتای من ببین
کشت مرا و زنده کرد از لب جان فزای خود | لطف نگار من چها کرد بجای من ببین
پیش تو بر زمین چو زر هر دم دیدهٔ اشک را | گفته با شک پهلوان اشک ثنای من ببین
لعل لب تو بوسهٔ داد بخوان بهای من | طالع و بخت من نگر قدر و بهای من ببین
سنبل زلفت آرزو کرده ام ای خجسته رخ | نقش و خیال مختلف فکر خطای من ببین
دامن دلبری بکف بخت نداد عمر شد | آتش جان گداز دل باد هوای من ببین
وهم پرست را بگو بگذر ازین گمان و ظن | بر رخ یار من نگر روی خدای من ببین

بی سر و پای عشق شو همچو فلک نسیمیا
ستر الست زنکم در سر و پای من ببین

ای طالب بقای اول فنا طلب کن | و اندر فنای مطلق عین بقا طلب کن
بر طور عشق چو موسی گر طالبی لقا را | بکشای چشم باطن وز حق لقا طلب کن

ای

ای طالب صوریت فانی شو از انیت | اینجا ببین خدا را آنجا خدا طلب کن
گم کرده گر او را ایمن مباش و میجوی | گم گو کجاست جویم رو جمله جا طلب کن
آمد بیان قرآن ای زاهد ریایی | بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن
گر درد عشق داری وز اهل درد یاری | پیوسته درد او را بهر دوا طلب کن
گفتم دل غریبم در شهر عشق گم شد | زلفش شنید و گفتا در دام ما طلب کن
آینه صاف باید تا رو بتو نماید | آینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن
چون هر که کشتی اینجا فردا تو است اینجا | اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن
در ملک بی نیازی سلطان کدامست ای دل | سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن
گر دست و پا و چشمت گوش و زبان ندارد | بی گوش و چشم میجو بی دست و پا طلب کن
حق را بظن راجح نتوان شناختن ای دل | بر رفرف نبوت سیر سما طلب کن
از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان | در چین سنبل او راه خطا طلب کن
اسرار کتخدایی در خانهٔ دو عالم | در خانه کتخدا شو وز کتخدا طلب کن

سیه دو آیت حق چون در رخش بیابی   و ز شق ماه رویش بر استوا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم مسیحی
او داشت آن دم این دم این دم ز ما طلب

بیا ای گنج بی پایان چو خود ما را توانگر کن   مس بی قیمت ما را باکسیر نظر زر کن
تو بحر گوهر جانی تو عین آب حیوانی   وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن
لب لعل تو جان دارد بجان بخشی ید بیضا   چو عیسی دعوت احیا بلعل روح پرور کن
بعالم صبحدم بویی ز گیسویت روان گردان   مشام قدسیان لشکن جهان را پر ز عنبر کن
نقاب از آفتاب رخ بر انداز ای قمر یکدم   سرای دیدهٔ ما را ز روی خود منور کن
ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت آنگو   ندارد در سر این سودا بدو گو خاک بر سر کن
بناز و عشوه گر خواهی که عالم را بسوزانی   بیا در وادی ایمن برخسار آتشی بر کن
بمنطق در حدیث او ز لب جان بخش در عالم   دم روح القدس در دم جهان را کان شکر کن
ز سودای خط و خالت دلی کو رو بکرداند   رخش در مجمع خوبان سیه چون روی دفتر کن

هر آنکو عاشق رویت نگشت ای صورة رحمان   بنی آدم مخوانش او تو نامش سنگ و مرمر کن
دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس   بخنده زان لب شیرین سخن گوی و مکرر کن
ملک را می نهد خطش چو طفلان لوح در دامن   الا ای حافظ قرآن تو این مصحف آیت از بر
بجست و جوی دیدارش چو خورشید و مه ای عاشق   بهر کویی قدم در نه ز هر منظر سری در کن
چو هست از روی شمس الدین نشان شمس خاور را   بیا در روی شمس الدین سجود شمس خاور کن
بخوبی در میان با مه بسی فرقست رویش را   اگر باور نمیداری بیا با مهم برابر کن
دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی   وجود هر دو عالم را نثار وصل دلبر کن
بسالوسی چو زراقان سیه تا کی کنی جامه   قلم بر دلق ازرق کش بمی رخسار احمر کن
نسیمی شد بحق واصل بفضل و دولت یزدان   الهی عاشقانت را که این دولت میسر کن

چو پاکان از در فضلش خدا بین میشوند ای دل
بیا و سرمهٔ چشم از غبار خاک این در کن

ای دل ار پختهٔ عشقی طمع خام مکن   همدم باده شو و جز هوس جام مکن

از رهِ خویش پرستی قدمی بیرون نه | قطع این منزل و ره جز بچنین گام مکن
منزل اهل یقین کوی حبیبت ای دل | تا بمنزل نرسی یک نفس آرام مکن
از ریا دور شو ای زاهد آلوده لباس | شبه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن
دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد | آن یکی دانه مساز این دگری دام مکن
گر سر طاعت حق چون ملکت هست ای دل | بجز از سجدهٔ آن سرو گل اندام مکن
چون شدی با دهن و چشم و لب یار حریف | جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن
نام و ننگ و دل و دین جمله حجابست ز روی | یک جهت باش و بدینها طلب نام مکن
هست چون عاریتی دولت ده روزهٔ دهر | تکیه بر دولت ده روزهٔ ایام مکن
بر عذار تو که ایمان منست آن خط و خال | لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن
گر کنی فرصت امروز بآینده بدل | مکن این مایدهٔ نیک سرانجام مکن

ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت | بهمه کام رسیدی سخن از کام مکن

طالب

طالب توحید را باید قدم بالا زدن | بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن
شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست | طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن
گر شوی چون اهل وحدت مالک ملک وجود | نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن
دامن گوهر بدست آر از کمال معرفت | تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن
تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک | لاف دانش کی توانی یا دم از اسما زدن
کی تواند سر کشیدن بر فلک چون سنبله | دانهٔ کز خاک نتوانست سر بالا زدن
رنگ و بویی در حقیقت گر بدست آوردهٔ | چون گل صد برگ باید خیمه بر صحرا زدن
چند باشی ای مقلد بستهٔ ظن و گمان | درگذر زنهار که نتوان تکیه بر اینها زدن
تا نگویی ترک سر اندیشهٔ زلفش مکن | سرسری در ره طلب نتوان درین سودا زدن
بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در یقین | آستین از بی نیازی بر سر اشیا زدن

ای نسیمی با مقلد سر حق ضایع مکن | از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

طالبا با یار اول یار میباید شدن | بعد ازان با عشق او در کار میباید شدن

تا نماند جز وجود یار چیزی در میان | از وجود خویشتن بیزار میباید شدن

خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا | منزوی در خانهٔ خمار میباید شدن

تا ابد سرگشته گر جویای سر نقطهٔ | در طلب چون چرخ نه پرگار میباید شدن

ای که میگویی چرا هشیار باش و می مخور | از می غفلت ترا هشیار میباید شدن

گر سر بازار عشقش داری ای جان و جهان | تشنه دل چون اهل این بازار میباید شدن

تا ز روی شاهد غیبی کنی کشف حجاب | آخرت پوشیده چون اسرار میباید شدن

از اناالحق هر که خواهد گو بماند پایدار | همچو منصورش بپای دار میباید شدن

تا چو موسی لن ترانی نشنوی زان لب که هست | قابل توفیق آن دیدار میباید شدن

خانهٔ اصل مرا چون در جهان عشق توست | زین سرای ششجهت ناچار میباید شدن

همچو عیسی شو مجرد کز دو عالم بیش دوست | پاک بازانرا قلندر وار میباید شدن

چون نسیمی بر گذرش گر عزم میخواهی مدام | در نظر چون خاک راهش خوار میباید شدن

قصد زلف یار داری در سر ای دل هی مکن | حرز این سودانهٔ با دلبر ای دل هی مکن

دولت بوسیدن پایش تمنا میکنی | زین هوس تا سر نبازی بگذر ای دل هی

عقل میگوید غم ناموس خور بگذر ز عشق | عاشقی را نیست اینها در خور ای دل

گرچه بد آزار جور از صد رقیب سنگدل | چون توان کردن جدایی زین در ای دل

پیش شمع روی او پروانه سوز آتش مپرس | جان نخواهد سوختن فکر پر ای دل هی مکن

گفتهٔ کز عشق بازی توبه خواهم کرد دیگر | بیش ازین تدبیر کار دیگر ای دل هی مکن

میکنی سودا که روزی در بر آری قامتش | سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل هی مکن

درد باطن سوز جانم عرضه ده پیش طبیب | چون نخواهد شد بدرمان کمتر ای دل

وصل مهرویان و سیم اندام نسرین بر طلب | سعی بی سود است کردن بی زر ای دل

جام می نوش از کف ساقی که در دورش | توبه کفرست از شراب و ساغر ای دل هی

چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل | تکیه بر فردا و آب کوثر ای دل هی مکن

لعل نابت

ای دهانت پستهٔ خندان من | خاک پایت چشمهٔ حیوان من
زلف و رخسار تو ای خورشید حسن | لیلة القدر و مه تابان من
جان شیرینم فدای لعل تو | کو بسی شیرین‌ترست از جان من
در بهشت جاودانم تا که هست | روضهٔ کویت سرابستان من
داروی درمان ما درد تو بس | ای دوای درد بی‌درمان من
ز آتش عشق تو هر دم میرود | بر فلک دود دل سوزان من
روز بختم بی رخت تاریک شد | ای چراغ دیدهٔ گریان من
ترسم انجامد بطوفان در غمت | از تحیر اشک چون طوفان من (از تحسر)
سنبلت هر لحظه داغی می‌نهد | بر دل مجروح سرگردان من
دل بر آتش چون کباب افتاده است | تا غم عشق تو شد مهمان من

کفر زلفت دامن نسیمی درگرفت
ای رخت دین من و ایمان من

بیار باده که عیدست و روز می خوردن | چه خوش بود می ناب روزه وا کردن
بگو بصوفی خلوه نشین سرکش را | چرا بطاعت خوبان نمی‌نهی گردن
جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم | بکید ساحره ایمان نخواهد آوردن
سجود قبلهٔ روی تو میکنم زان رو | که پیش روی تو کفرست سجده نا کردن
مرا محبت روی تو در دل سوزان | چه آتشیست که هرگز نخواهد افسردن
ایا که منکر میخانهٔ خراباتی | بیا و گوش به تسبیح باده کن خوردن
چو سرکه روی چه عجب گر ترش کند صوفی | طریق صوفی خامست غوره افشردن
چو گل ببوی رخت جامه چاک خواهم کرد | میان ما و تو حیفست پیرهن در تن
چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم | که آفتاب رخت محو کرد هستی من
طریق رسم دوبینی رها کن ای احول | که یک حقیقت و ماهیت است روح و بدن

بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت
چنانکه دیدهٔ یعقوب سوی پیراهن

من ز عشق یار نتوانم بجان باز آمدن / زانکه هست آیین من در عشق جانباز آمدن

تا بسوزم ز آتش عشق رخت پروانه وار / گرد شمع روی او خواهم بپرواز آمدن

هر کرا در عشق جانان نالهٔ دلسوز نیست / کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن

جان بباید داد عمری در غمش تا چون صبا / با سر زلفش توانی محرم راز آمدن

زخمها دارم ز عشقش در جگر لیکن چو نی / پیش هر نامحرمی نتوان بآواز آمدن

عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ولی / حسن رویش بر سرم نگذارد از ناز آمدن

دیدن روی نگار ای دیده گر داری هوس / از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن

هست با بویش دم عیسی ولی هر مرده دل / کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن

بی تکلف هر دم آید از کرم بر سر نگار / گرچه باشد عادت خوبان باعزاز آمدن

راز جان ظاهر مکن دانی گر نمیخواهی دلا / چون زبان شمع هر دم بر سر گاز آمدن

هر که خواهد چون نسیمی کام دل میبایدش / از مراد خود گذشتن وز همه باز آمدن

ای

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی / وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی

آب حیات از می لعل تو جرعهٔ / پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی

در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی / در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی

هر درد و هر غم از تو دوایی و تربیتی / هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی

آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف / بی حاصل ابلهیست و ندارد کفایتی

پروانهٔ حریم وصال تو عاشقیست / کز نور شمع روی تو دارد هدایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس / ای اولی که هیچ نداری بدایتی

یا رب ای سرو من امشب در کنار کیستی / دوش بودی یار من امروز یار کیستی

صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر / ای قرار جان و دل صبر و قرار کیستی

برده دامن ز دست روزگار بخت من / ای نگار من بدست روزگار کیستی

جام در خوان میبرد مستی ز لعلت دیده ام / ای می نوشین روان دفع خمار کیستی

ای بتیر غمزه ابروی کماندارت مرا / کرده قربان پیش چشم آفشکار کیستی
میکنم هر دم بخوان رخساره بی رویت نگار / ای بصورت فتنهٔ عالم نگار کیستی
خار سودای تو دم زد آتش غم در جگر / ای گل سودای من نسرین عذار کیستی
ای بشمشیر محقق خون ناحق ریخته / داروی درد دل امیدوار کیستی
بی لبت لؤلؤ تر میبارم از مژگان بکر / ای صدف پاکیزه در شاهوار کیستی
جعد زلفت راستی آشفته میبینم اسیر / ای نسیمی حر تو باری در شمار کیستی

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی / سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی
چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه / مردم خلوت نشین را در خمار انداختی
دولت دنیی و عقبی وصل یارست ای دریغ / بختم این دولت شبی گر در کنار انداختی
هم ز غمزکانش دلم را ناوکی بودی نصیب / چشم ترکش گر چنین لاغر شکار انداختی
غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق / چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی

گر نبودی بندهٔ قدش چرا آب روان / بند بر پاهای سرو جویبار انداختی
از سر سعد فلک برداشتی قدرم کلاه / بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی
گر نسیم چین زلفش با صبا گشتی رفیق / تا در چین کاروان مشک تتار انداختی
گر بگوش نازک خوبان رسیدی نظم من / هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی
کاشکی برداشتی برقع ز روی گل نگار / تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی
گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صبا / از دهان لؤلؤ رطب آبدار انداختی

ای بر دل پر درد هر دم ز تو آزاری / کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری
ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت / جز جور و جفا با من هرگز نکنی کاری
ریزی بجفا خونم وانگه کنیم پرسش / مثل تو کرا باشد در هر دو جهان یاری
بر بوی گل وصلت ای غنچهٔ لب پسته / تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری
درد تو بهر ساعت داغی نهدم بر دل / ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری

گفتی نظر اندازم بر زاری زار خود　　ای دلبر عاشق‌کش همچون منت زاری

در محنت و غم صابر در درد و جفا کامل　　کو خسته دلی چون من یا همچو تو دلداری

در عشق رخت تا چند ای یار جفا پیشه　　صد گونه جفا باشد بر من ز مه اغیاری

گاهی جگرم سوزی که خون دلم ریزی　　چند از تو شوم هر دم آویخته بر داری

صد بار دل ریشم کردی بجفا مجروح　　وز روی وفا او را ننواخته باری

محنت زده چون من در عشق تو کم دیدم　　با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری

در سینه نسیمی را اسرار تو مینجوشد
کو همنفس صادق با محرم اسراری

فضل حق میدهد هر دم از آن می جامی　　که ندارد بابد مستی او انجامی

شرح اسرار تجلی تو ز فرعون مپرس　　کاتش انی انا الله نداند خامی

صبح و شامم همه با زلف و رخت میگذرد　　کو مبارکتر ازین صبح و نکوتر شامی

دور حسنش ابدی گشت و نباشد من بعد　　خالی از عشق رخش در همه دور ایامی

از تو بی تا بخودی یک نفست ای سالک　　بر سر خویش نه از شش جهت خود گامی

خال مشکین لبش دانه زلفست آری　　هست بر هر ورق چهره یارم دامی

آنکه شد مست می عشق رخش در همه حال　　با ویت گرچه بود همدم در د آشامی

بجز آن دل که رسد از رخ و زلفش بجدا　　کی دلی دید جدائی و گرفت آرامی

زلف مشکین دلارام من آرام منست　　بی سر زلف دلارام که دید آرامی

هست فضلت نسیمی و بر این معنی دلیل
هست از هر طرف روی تو ضاد و لامی

بیار ای ساقی مهوش می گلرنگ روحانی　　ارزد خاتم لعلش بصد ملک سلیمانی

نگارا تا بر افکندی نقاب از چهره گلگون　　جمالت یافت از رویت گل صد برگ بستانی

صدف را کاشکی بودی چون انسان دیده بینا　　که تا از درج یاقوتت بدیدی گوهر افشانی

بیا منشور زیبایی ز خوبان جهان بستان　　که بر حسن تو ختم آمد کمال حسن انسانی

مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمیباید　　که هستم چون سر زلفت شها غرق پریشانی

ترا چون خوانمی حوری و جان گویم که صد باره / برخ زیباتر از حوری بتن نازکتر از جانی

مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد ازین گفتن / که هستی در میان جان و میدانم که میدانی

درخت در عالم خوبی بشامی پنج نوبت زد / براوج لامکان اکنون برآبر تخت سلطانی

بنور عشق ای زاهد جلا ده دیدهٔ دل را / اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبهٔ وصلش اگر داری هوس دیدن / ترا فرضست ای عابد که رو از خود بگردانی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله میبیند / بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی

منه بر مهر خوبان دل نصیب از جان اگر داری / که خوبان مهربانی را نمیدانند و دلداری

سر و جان و جهان ای دل نثار عشق خوبان کن / اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را / ولی دل میبرند ایشان بجادوی و عیاری

دل آشفته میجستم ز زلفش گفت کای عاقل / کی افتد در چنین دامی دل هر زار بازاری

رخ از عشقش چو زر کردن بآسانی توان لیکن / بیا جان صرف عشقش کن اگر صراف دیداری

جفا و جور محبوبان وفا میخوانمش چون من / ترا چون خوانمی حوری و محبوب جفاکاری

بهر داغی و هر دردی که میخواهی بکش ما را / که ما را نیست از عشقت دل آزاری و بیزاری

ز آزار تو هم هرگز نخواهد خاطر آزردن / بقهرم گر بسوزانی نجوزم گر بیازاری

مگر چون چشم بیمارت نمیخواهم که باشد خون / دلی کو از چنین سودا ندارد چشم بیماری

بصد جان طالب آنم که زلفش را بدست آرم / ز زلف خود نمیدانم دلم تا کی بدست آری

دلا در عشق اگر شیری جگر میباید خوردن / که باشد عادت شیران ز دست دل جگرخواری

تو میپنداری ای ناصح که پندت بشنود عاشق / قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری

ز کار دنیی و عقبی توانی دست اگر شستن / درآ در گاه عشق ای دل که بی شک مرد آن کاری

نسیمی جان سپردا دل بزلف عنبرافشانش / تو نیز ار عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

وصالت عمر جاویدست و رویت سعد پیروزی / مبارک صبح و شام آنکو شده وصل تو اش روزی

بیا ای رشک ماه و خور شبی با من بروز آور / که دادا اندیشهٔ زلفت شبم را صورت روزی

مکن دعوت بشبخیزی و تسبیح ای خرد ما را
که ذکر شاهد و جام است و ورد ما شبانروزی

شب هجران بپایان رفت و روز وصل یار آمد
بیا ای غرهٔ فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی

بیا و محرم رندان دردآشام عارف شو
ز نور غیب اگر خواهی که شمع دل برافروزی

ز چنگ آواز تسبیحت نیاید چون بگوش جان
چو عود و نی نوا بازی بجای خویش اگر سوزی

می وصل الهی نوشی که خود باشی جی و ساقی
رخ یار آن زمان بینی که چشم از غیر بر دوزی

الا ای سالک خلوت مزن با من دم از روزه
که حق داد از لب خوبان مرا عیدی و نوروزی

مرا هر ساعت ای صوفی بترس از محتسب گویی
ز روبه شیر چون ترسد برو بگذار این یوزی

رخ از خاک سر کویش متاب ای صاحب منصب
نسیمی وار اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

گمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری
دل من از تو برنجد مگر به بیزاری

بهر جفا که توانی بجوی آزارم
که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بر آن امید که واقف شوی ز نالهٔ من
گذشت عمر عزیزم بنالهٔ زاری

نظر بزاری من گر نمیکنی چه عجب
تو شاه حسن و ما عاشقان بازاری

دل از رقیب تو رنجیده است باز آید
مگر تو آشتی ام واکنی و بازآری

مرا تو عمری عزیزی بیا ای عزیزی من
که میکشم ز عزیز خود این همه خواری

چه حاجت است که ریزی بغمزه خون دلم
چو چشم ترک تو اش میکشد به بیماری

دلم ببردی و گفتی که دست بدست آرم
چو برده دل من کی دلم بدست آری

نسیمی از تو امید وفا نمیدارد
چگونه عمر کند صرف بی وفاداری

اگر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری
ور بری عمر بسر با غم یاری باری

کار عشقت برو و دست بدار از همه کار
گر کسی عمر کند صرف نگاری باری

زلف او محشر جانست دلا سعی بکن
که در آن حلقه بیابی بشماری باری

دل بدام تو در افتاد زهی صید ضعیف
کاشکی این همه میبرد شکاری باری

غرق دریای غمش تا نشوی با لب خشک / برو ای خواجه وبنشین بکناری باری
کر چو چشمش نوائی که شوی مست ابد / باچنین غمزهٔ شوخش نخماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

لقد خفیت عن الغیر لا وجود سوله / لان نفیه وجودی ثبوته لبقاء
وجود غیر چو مستلزم شریک اوست / خیال غیر چرا میکنی وغیر چرائی
انا البقاء ولا البقاء من عدم / فکیف اثبت شیئا بقاءه لبقاء
هو الاسلام هو المؤمن هو الحق / لقاء خویش ببین کر آرزوی لقاء
لقاء وجهک نور ظلاله یستهدی / ابدا لها یتمسک بان تلک لمزاء
مرا هوای عشق لایزال جنان ساخت / عجب چه آتش وخاکی عجب چه آب وهوائی
لقد شربت سراب حیاته ابدی / قضای ممتزجا ذلک شراب نمائی
بلای عشق تو خوشتر ز جان ماست چه دانم / چه آفتی چه عذابی چه فتنهٔ چه بلائی

لئن

لئن سمعت من لطب ما ابالی منه / شفاک شفاء شفاه فیه شفاء

نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی
عجب مدار که جانها ازو کنند کدائی

ما مظهر ذات کبریاییم / ما جام جم جهان نماییم
ای تشنه بیا که در حقیقت / ما آب حیات جان فزاییم
ای در غلط از رهِ دوبینی / آیا تو کجا و ما کجاییم
معلوم شود که غیر حق نیست / از چهره نقاب اگر کشاییم
ما را عدم و فنا نباشد / زان روی که عالم بقاییم
ای طالب صورت خدایی / چون بگذری از دوبی خداییم
شاهنشه اعظمیم اگرچه / در کشور نیستی گداییم
زلفت چو دلیل ماست ای مه / در سایهٔ دولت هماییم
ظاهر شود آفتاب وحدت / از مشرق غیب چون برآییم

در عالم بی‌چرا و بیچون　　بیچون و چگونه و چرائیم
اي خواجه اگر تو شمس دینی　　از روی حقیقت او چو مائیم

روح القدسیم واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

اي ساقیء روح پرور ما　　لعل تو شراب کوثر ما
رخسار تو آفتاب عالم　　گفتار تو شهد و شکر ما
سودای دراز کنت کنزاً　　زلف تو نهاد در سر ما
فردوس و نعیم جاودان نیست　　بی وصل رخ تو درخور ما
در ظلمت آفرینش آمد　　خورشید رخ تو رهبر ما
کی دل بر ما قرار گیرد　　تا هست رخ تو دلبر ما
اندیشهء نیست هیچ صورت　　جز روی تو در برابر ما
در بحر محیط عشقت اي جان　　پرورده شدست گوهر ما

اي مصحف بخت و فال دولت　　مسعود شد از تو اختر ما
از مهر تو گشت قلب ما زر　　شایستهء سکه شد زر ما
اي جوهری زر زروی معنی　　نشناختهء تو جوهر ما

روح القدسیم واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

اي گوهر گنج لامکانی　　جانانهء جان و جان جانی
در صورت و نطق آشکارا　　در باطن اگرچه بس نهانی
جان و جهان و جسم و جوهر　　بی پرده شد آب زندگانی
بر لوح وجود اگرچه حرفی　　آن نقطه تویی که در میانی
چون رفع نقاب کردی از رخ　　اي گوهر لامکان چه کانی
اي موسیء معزی رها کن　　بحث ارنی ولن ترانی
بگذر ز خود و ببین خدا را　　کانیست نشان بی‌نشانی

اشیا همه ناطقند و گویا لیکن بزبان بی زبانی
فانی شو و در بقا وطن ساز ای طالب عمر جاودانی
بر صورت آدمیم اگرچه در حطهٔ عالم معانی

روح القدیم واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

خورشید جمال ما عیان شد زان ظلمت شرک و شک نهان شد
انوار تجلیات حسنش هر ذره فتاد و ذره جان شد
بنمود بهر که چهرهٔ خویش از شک برهید و بی گمان شد
هر ذره که شد قبول فیضش مقبول زمین و آسمان شد
چون قوت و صوت و نطق ما بود امری که وجود خلق از آن شد
بر جسم رمیم چون نظر کرد او زنده و حی جاودان شد
چشمی که شد از رخش منور بینا بجمال غیب دان شد

از نقطهٔ خال و خط آن مه اسرار کلام حق بیان شد
تنزیل کتاب صورت او تأویل حقایق جهان شد
هفت آیت مصحف جمالش مفتاح کنوز کن فکان شد
آنکس که نشان وصل او یافت گم گشت ز خویش و بی نشان شد

روح القدیم واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا گنجی که از و غنی شد اشیا
گنجی که عطای فیض او داد یاقوت بکوه و دُر بدریا
گنجی که ز کاف و نون او شد ترکیب وجود عالم انشا
گنجی که نصیب هر که شد دید در جنت جاودان خدا را
گنجی که از و شد آفریده امروز و پریر و دی و فردا
ای صورت غیر بسته در دل سهو و غلط تو هست از اینجا

در ظاهر و باطن دو عالم | ماییم همه نهان و پیدا
ای بیخبر از جهان وحدت | بگذر ز دویی و باش یکتا
ای مفلس اگر بگنج معنی | خواهی که بشوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن | وز نفی ثبوت لا و الا
تا بر تو چو آفتاب مشرق | روشن شود این که لم یزل ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مخمور میء شبانه ماییم | پیمانه کش مغانه ماییم
فتاح خزاین سموات | مفتاح شرابخانه ماییم
مست لب ساقی و سقاهم | در جنت جاودانه ماییم
چنگ و دف و بربط و نی و عود | اشعار و نی و ترانه ماییم
در کوی قلندران تجرید | بی ریش و بروت نشانه ماییم

در عالم لامکان و بی کیف | مرغ الف آشیانه ماییم
سوزنده شرک و هستی غیر | آن آتش یک زبانه ماییم
آینه صورت الهی | در شش جهت زمانه ماییم
بی حد و کرانه ایم اگرچه | حد همه و کرانه ماییم
ای طالب ذات حق خدا را | گر هیچ طلبی نشانه ماییم
ای خواجه ز روی واحدیت | چون در دو جهان یگانه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

در خانه نه رواق گردون | ماییم در اندرون و بیرون
ماییم درین جهان ماییم | در عالم بیچه او بیچون
ای طالب حق ببین خدا را | در صورت خوب و حسن موزون
عشق رخ ماست آنکه آمد | از هستی هر دو عالم افزون

ای بندهٔ نفس شوم تا کی — دینی طلبی زهمت دون
روزی که برای آفرینش — پیوسته نبود کاف با نون
مایم که بوده ایم و هستیم — بر حسن و جمال خویش مفتون
کی به شود این حریف شهوت — رنج تو بغرفیون وافیون
دیوی که زد او ترا نخواهد — رام تو شدن چه خوانی افسون
ای بیخبر از حقیقت ما — واقف شو از این اشارت اکنون

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

مائیم جهان لمع الله — ما اعظم شان الله الله
هستیم زغیر تا فقیریم — در هر دو جهان بفضل حق شاه
یک قطره ز هفت کشور ماست — از ماهیٔ هفت بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت دوست — دور از تو همیشه دست کوتاه

آئینهٔ ماه تیره گردد — گر زانکه ز دل برآوریم آه
با تو غم دل چگونه گویم — چون نیستی از غم دل آگاه
مائیم عزیز مصر معنی — چون یوسف دل برآمد از چاه
ای گوشه نشین مزن دم از عشق — زان رو که نهٔ تو مرد این راه
عشق تو بخود کشید ما را — چون جذبهٔ کهربای با کاه
ای صوفی اگر چو باده صافیت — می نوش و مکن ز باده اکراه
تا چون خط او شود محقق — پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

ای رهبر ما بعالم ذات — روی تو بحق سبع آیات
شایستهٔ تاج سروریئیت — آن سر که نشد فتاده در پات
ای مشرق آفتاب رویت — مشکات وجود جمله ذرات

بی اسب و رخ و پیاده و پیل | فرزین تو کرد شاه را مات
ای سیود و حرف خط و خالت | در ارض اله و در سموات
انی لعطشت ایها الروح | من راحکموا اقم استقنی هات
در عشق رخ تو عاشقی کو | ما صار شهید انه مات
ای در طلبش نرفته گامی | خواهی که رسی بکام هیهات
آن ذره که لات می‌پرستند | انوار تو دیده اند در لات
ای صوفی عمر داده بر باد | میی نوش و بیا که ما مضی فات
ما ییم چو عین کنت کنزا | ما ییم چو نور نار مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

برقع ز رخ ای قمر برانداز | اسرار نهفته را در انداز
از زلف و رخ آتشی و تابی | در جان و دل مه و خور انداز

صد فتنه و شور و شر برانگیز | آوازهٔ روز محشر انداز
ظن همه را بحق یقین کن | بنیاد شک از جهان برانداز
بوی بخطا فرست و آتش | در نافهٔ مشک و عنبر انداز
مردم ز برای فتنه رسمی | از غالیه بر گل تر انداز
ای عاشق سرو قامت دوست | در پای مبارکش سر انداز
گنج و گهر ست عشق جانان | خود را تو بگنج و گوهر انداز
ای ساقی سلسبیل و کوثر | پیمانه در آب کوثر انداز
بکشا سر خم که تشنه کشتند | این باده کشان ز ساغر انداز
ای طالب عالم هویت | وی سیود و حرف شهپر انداز

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ما ییم امین سر اسما | ما ییم حقیقت مسما

در صورت آب و خاک پنهان / در خال و خط نگار پیدا
ماییم سفینه‌ای که در وی / جمع آمده است صفت دریا
ای حسن تو در جهان خوبی / بی شبه و نظیر و مثل و همتا
جز روی تو بت نمی‌پرستیم / ای کعبهٔ حسن و قبلهٔ ما
عین همه گر نه‌ای چرا نیست / غیر از تو حقیقتی در اشیا
ای طالب گوهر حقیقت / در بحر دلست دیده بگشا
نظارهٔ صورت خدا کن / در سی و دو خط وجه زیبا
ای در طلب لقای محبوب / دل صاف کن آینه مصفا
هیهات که گر ببینی امروز / ای غره بوعده‌های فردا
چون از گل آدم ای نسیمی / ترکیب وجود آدم انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

م

رباعیات

هر ذره ز خورشید رخم بیخبرند / خفاش نبینند رخم بی‌نظرند
جز طایفهٔ فضل که ایشان دانند / کین کون مکان را همی میشمرند

طوریست که صد هزار موسی دیده است / دیریست که صد هزار عیسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بوده است / طاقیست که صد هزار کسری دیده است

از نسیمت نفخهٔ عیسی دمیست / وز دمت هر دم مسیح مریمیست
بر درت هر ذره‌ای جام جمیست / مست عشقت هر نفس در عالمیست

ای سقا هم رهتم نام لبت / آب حیوان جرعهٔ جام لبت
روح قدسی درد آشام لبت / خوان عاشق ریختن کام لبت

آفتاب مشرق از مغرب زمین شد پدید از فضل رب العالمین
روز دینی رفت و آمد یوم دین چشم حق‌بین باز کن حق را ببین

ای مانده تو در کنار جوی وسط تا چند ز نقطه دور گردی چون خط
در میطلبی بقعر دریا در شو سرگشته مباش بر سر آب چو بط

ای زلف تو حلقه بر رخ ماه زده حسن تو بر آفتاب خرگاه زده
منشور رخ تو در ازل منشی کن بر چهره نشان حسبنا الله زده

ذاتی که عبارتست از آن سی و دو حرف عین دو جهانست چه مظروف چه ظرف
یعنی که حقیقت حروف آن ذاتست ای منشی علم نحو ای واضع صرف

ای روی تو کشف صورت حق کرده انگشت تو فوق ماه را شق کرده
هفت آیت زلف و حاجب و طره‌ات بی پرده بیان ذات مطلق کرده

ای وعده بسی داده و ناکرده وفا از اهل وفا نباشد این شیوه روا
رفتن بطواف کعبه کی سود کند بی دین و درست صدق و بی سعی و ریا

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست در هر دو جهان صدای اصوات منست
از صبح ازل هر آنچه تا شام آید آمد چو نامت کسی ذرات منست

آینهٔ جم عبارت از روی منست واللیل اذا کنایت از موی منست
گر عارف سر قاب قوسین شوی میدانکه دو حرف نون ابروی منست

موصوف صفات قل هو الله علیست — در عالم معرفت شهنشاه علیست
آن نقطه که کل جزو از او پیدا شد — والله که آن علیست بالله علیست

بسیار بگرد دید و بگردد گردون — تا مثل تو یی ز باطن آید بیرون
چون اهل وجود خلق کاف آمد و نون — بیرون مشو از ارادت کن فیکون

فرقان زحست که فرق فرقان بشکست — موسی چو بدید لوح یزدان بشکست
تا سیو دو حرف رویت آمد بظهور — پرکار طلسم گنج پنهان بشکست

ای نفخهٔ روح پرورت باد صبا — بویی ده ازان زلف دلاویز بما
آن زلف دلاویز که در سایهٔ اوست — آن روی که هست آینهٔ روی خدا

وصفیت حقیقی که ذاتش خوانند — ترکیب کلام او صفاتش خوانند
آنانکه چو خضر یافتند آب حیات — آن ذات و صفات را حیاتش خوانند

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود — وز نطق تو نطق سربسر کار وجود
تا چهرهٔ خود عیان کنی کشف صفات — بنگاشته‌ء در در و دیوار وجود

ای عشق تو سر دفتر اسرار وجود — منصور دل آویخته بر دار وجود
جز سیو دو حرف لم یزل در دو جهان — بنمای کسی هست در دار وجود

حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد — زان حرف وجود آدم و حوا شد
وز صورت هر دو گشت حاصل حرفی — میراث حقایق همه اشیا شد

چون هستی ما ز کاف و نون پیدا شد | ما هستی کاف و نون ز عین ما شد
زو جود مظاهر صفات اشیا بود | اشیا همه او شد او همه اشیا شد

ای فاتحهٔ روی تو قرآن مجید | چون روی تو دیده مصحف خوب ندید
تا کنج خفی عیان شود منشی کن | بر لوح رخت صورة الله کشید

بی دردِ دلی که نه تو بدرمان نرسید | بی جذبهٔ تو کسی برحمان نرسید
روی تو که هست آینهٔ صورت حق | بی معنیٔ آن کسی بقرآن نرسید

گر حرف بتو جمال خود بنماید | بر تو درِ گنج معرفت بگشاید
بی صورتِ حرف با تو آید بحدیث | کان نقطه بصوت و حرف اندر ناید

ای

ای روی تو مصحف حیات دل و جان | چون روی تو مصحف کی آمد بجهان
یک موی سر و دو ابرو و چار مژه | سی و دو کتابت و نامش قرآن

من ذکر تو از رخ چمن میشنوم | وز لاله و سنبل و سمن میشنوم
تسبیح تو از زبان هر موجودی | من میگویم بیقین و من میشنوم

ببین فضل خدا در صورت ماه | بشو از فی و ضاد و لام آگاه
ز گوش و چشم و بینی گر نه بینی | کتاب جاودان آن شو آگاه

اوستاد جهان چو نقش هستی می بست | سر رشتهٔ کاف و نون بهم می بست
دردانهٔ شاهواری یعنی آدم | چون کرد تمامش ز صدف بیرون جست

ای نسیم سحری غالیه بار آمدهٔ　　مگر از سلسلهٔ سنبل یار آمدهٔ
گر نداری هوس ریختن خون هزار　　چیست ای غنچه که با خنجر و خار آمدهٔ

در بساط صورت شاه قطط　　سیه دو بازیم در شطرنج خطت
گر بازی اندر آید لاج لاج　　مات گردانم بیک شاه رخت

گر یک نظر از فضل الهی یابی　　در باطن خویش هرچه خواهی یابی
بر سر حدیث فقر و فخری برسی　　در ملک وجود پادشاهی یابی

تو روی ماه و خور فضل خدا بین　　که بست از فی و ضاد و لام آیین
ببین فضل خدا در صورت ماه　　بشو از فی و ضاد و لام آگاه

ز گوش

ز گوش و چشم و بینی گر بدانی　　کتاب جاودان نامه بخوانی
خوش است در چارده شب ماه دیدن　　در آن دم نفخهٔ صوری دمیدن

دانی بیان آنکه اذا الشمس کورت　　معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود فضل سر از خاک بر گرفت　　خورشید و ماه را بنود آن زمان ضیا

تا نشوی ز خویشتن واحد و فرد　　تحصیل مراد خویش نتوان کرد
آزاد شو از جهان و پاک از همه گرد　　خود را ز زنان مساز گر هستی مرد

ای روی تو هفت مصحف صانع پاک　　از این مصورست آن هفت افلاک
از عالم علوی نگری تا حد خاک　　جز سی و دو نیست گر ترا هست ادراک

بیت معمورست وجه یار ما — بازجو از وجه یار اسرار ما

در مکتب فقر درس خوانده — در مجلس درس درفشانده
از طور علوم درگذشته — اسمای ملایکه نوشته

آن حرف که مقطع کتابست توی — وان حرف که مبدهٔ حیاتست توی
از روی یقین دایرهٔ هستی را — آن نقطه که مرجع مآبست توی

آن نقطه که مرکز جهانست توی — وان نقطه که اصل کن فکانست توی
آن حرف که از اسم بیانست توی — وان اسم که از ذات نشانست توی
چون من ز صفت بذات وصلت کردم — ترک رهٔ هفتاد و دو ملت کردم
سیمرغ صفت ز عالم کون و فساد — در قلهٔ قاف قرب عزلت کردم

ای

ای آنکه ره اهل صفا میجویی — در بحر فنا در بقا میجویی
در خود بنگر اگر صفا میطلبی — وز خود بخود آ اگر خدا میجویی

هفتاد و دو فرقه اند بر یک سر حرف — در جمله کسی که کشاید در حرف
من نقطهٔ حرف بر سر حرف زدم — بکشاد در حرف شدم رهبر حرف

گر کسی پرسد ترا نام تو چیست — در جواب او بگویم من کلام
ور بپرسند از کلام من سخن — در ازای آن بگویم من سه نام
گر الف منم مسما یک بیک — بیست و نه را نیز باشم ای همام
جمله ای سی و دو حرف ذات من — گشت صامت هرکه یابد این مقام

ترجیع حضرت

آدم از خاک چون هویدا شد — در دریای عشق پیدا شد
کنت کنزاً بیان آن معنی — سر معنی بمن هویدا شد
از ازل یار یک تجلی کرد — آن تجلی محیط اشیا شد
مرکز عشق گشت نقطهٔ دل — همچو پرگار بی سر و پا شد
آب دریا بساحل آمده بود — باز یک چند بسوی دریا شد
نحن اقرب عنایتی فرمود — چشم معنی بروی ما وا شد
عشق در عالم جنون آمد — بزبانی که بود گویا شد

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

عشق در کار خود چو محکم شد — حکم لاریب فیه با آدم شد
آب و گل یار یکدیگر گشتند — ساز این کارخانه محکم شد

روز و شب آن لباس عاریتی — همچو آن روی و موی درهم شد
عقل در قیل و قال تن بنهاد — عشق از آن گفت و گوی بیغم شد
هر که یک ذره عشق میورزید — به همه کائنات اعلم شد
مژده کانی که یار رخ بنمود — هر که محروم بود محرم شد
از جنونی که عشق میورزید — این سخن منتشر بعالم شد

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

که ندانی که ما چه مرغانیم — بشنو از ما که شاه بازانیم
گاه مجموع عالم قدسیم — گاه در عالم پریشانیم
گه ز تحت الثری سخن گوییم — گاه بر طاق هفت ایوانیم
ما سوی الله دور خود سازیم — حلقهٔ معرفت بجنبانیم
ما همه عاشقان چو تریاکیم — با همه در وجود درمانیم

آن جنونی ما ز ما برخاست — فارغ از کفر و فکر و ایمانیم
آن جنونی که هست در سر ما — دمبدم زان جنون فرو خوانیم

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

در جهان آفتاب مطلع اوست — جنبش کاینات جمله از اوست
مشک را نیست حاجت تعریف — هر کجا هست مشک فاش بهوست
نقش مغزست پرده صورت — مغز را لازم است پرده بپوست
عشق در صورت مجازی بین — بحقیقت اگرچه تو یی بتوست
همه عالم پرست ازین خورشید — اندرون و بیرون همه دل اوست
همه عالم بچشم من دریاست — جملهٔ آب آب آن شیر جوست
بدلیلی که عشق می ورزم — بارها گفته ام بدشمن و دوست
کین همه طمطراق کن فیکون — شمهٔ نیست پیش اهل جنون

عشق

عشق دریای بی کرانه بود — آتش عشق را زبانه بود
بتجلی عشق مستغنیست — هرچه از هستیش نشانه بود
بتواند که بر کنار آید — هر کرا پای در میانه بود
ما ز بیرون در چه میجوییم — یار چون در درون خانه بود
این فسون و فسانهٔ زاهد — در طریقت همه فسانه بود
در زبان قلندران جهان — دمبدم این سخن ترانه بود

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

عشق چون خیمه زد بعالم جان — محو او گشت کاینات من کان
ابر از پیش آفتاب برفت — گشت روشن سرای جان و جهان
صورت عشق و معنیٔ توحید — ظلماتست و چشمهٔ حیوان
میتراشد زخویش هر ذره — نقش هستی و صورت امکان

تا که بر خیزد از میان هستی — بنماید جمال خویش عیان
چون کند او جمال خویش ظهور — این وجود و عدم شود یکسان
این دو گیتی و چار عنصر ماست — بعد زان نغمها کشند زجان

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

آفتاب جهان عیان شده است — مطلع از برج لامکان شده است
جان چو با جسم الفتی بگرفت — حرز کانی که جسم جان شده است
در و بام جهان وجود گرفت — عشق بر حجله پاسبان شده است
بدلیل لباس عاریتی — آیت عشق را بیان شده است
هر که دیوانه گشت در عالم — این حقیقت بدو عیان شده است

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

که بلوح

که بلوح دلت نظر داری — این همه غم ز پیش برداری
چند گویی که عشق میورزم — دست با عشق در کمر داری
اصل و فرع و جهان تویی امروز — خویش بشناس گر بصر داری
گر بدیوانهای عشق رسی — سرکش از جان خویش برداری
ای نعیمی بدین نشانه را — دست همت چو کارگر داری

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

ارواح حرد مانی کز دام تن جدا شد — ای خواجه هیچ دانی تا بعد زان کجا شد
گر بود خانهاش بد بهر چه رفت در وی — ور بود خانه نیکو از وی بدر چرا شد
نی نی که در زی ما هر جبهٔ که دوزد — بی اختیار صاحب ده روزه قبا شد
از عالم جمادی ناگاه خاک راهی — از خویشتن گذر کرد چون نشو و نما شد
شد طعمهٔ بهایم بی اختیار ناگه — وز طعمه چون بهایم او نیز بازها شد

چون نطفهٔ بشر شد در صورت بهیمی / زو نطفه گشت حاصل وان نطفه نقش ما شد

در نقش ما چو پیدا روح خدایی آمد / آن روح خویشتن را از غیب رهنما شد

هیجده هزار عالم پیدا شد از ظهورش / او بر همه چو سلطان سلطان و پیشوا شد

گر در صفات رحمت خود جلوه داد خود را / بعد از خرابیٔ تن جان ناظر خدا شد

ور از سر تکبر پوشیده کسوت قهر / مقبول دیو گشت او مردود کبریا شد

در عالم طبیعت خاصیتی و کسبی / حاصل چو کرد ناگاه در عالم بقا شد

با او بماند دایم در عالم معانی / آن نقش و آن صفاتی کو باوی آشنا شد

بر مسند جلالت سلطان بی نیاز است / روح بزرگواری کز خوی بد جدا شد

این روح لامکانی کاندر مکان نگنجد / گمراه ماند و جاهل کز پی هوا شد

دیدی نعیمی آخر کز گردش فلک چون / ناگاه خاک راهی جام جهان نما شد

اگر در آن ره ترا حجاب ز پیش بر خیزد / هزار انی انا الله کو ز هر سو پیش بر خیزد

سلیمان

سلیمان وار سلطانی کند در عالم وحدت / گدایی کو ز هر مستی چو ابن درویش بر خیزد

مرا چوپان می گوید چه میش است این سر افکنده / که چندین گرگ درنده از این یک میش بر خیزد

نعیمی گفت در پایت سراندازی کنم روزی / از این خجلت به پیش تو سر اندر پیش بر خیزد

در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد / با ملک ژنده پوشان خاقان چه کار دارد

پیش خدا شناسان علم و عمل چه باشد / با عاصیان عصیان عصیان چه کار دارد

ایمان ز ما چه پرسی ای بیخبر ز ایمان / در کیش بت پرستان ایمان چه کار دارد

ای حافظ خطا خوان قرآن بسینهٔ تو / در سینهٔ ملوث قرآن چه کار دارد

مثنوی

ای جوان خفته در باغ کهن / بشنو از مرغ سحر خوان این سخن

کی شتر دل چون در آ گمتر درآ / یک زمان بر منبر وحدت برآ

خانهٔ اندیشه را تاراج کن / بعد از آن اندیشه معراج کن

در دیار لمع الله نه قدم / بر فراز قاب قوسین زن علم
نفس هر جوینده جویا از تو شد / نطق هر گوینده گویا از تو شد
گوهر دریای سبحانی تویی / مظهر انوار رحمانی تویی
قاصد وحی خداوند جلیل / خسرو ملک و ملایک جبرئیل
گر زند با تو دم از سیر و سفر / همچو گنجشکان بریزد بال و پر

همچو منصور از اناالحق دم مزن
پیش نامحرم دم از محرم مزن

گر کسی پرسد که ای فضل اله / بگذرانیدی ز کونین عز و جاه
پیر تو در راه حق اول که بود / بر تو این در از کدامین کس گشود
مرشد من بود کو در راه دین / عارف حق عالم علم الیقین
قطب عالم مرد معنی شیخ حسن / سیرت آیین او شد پیر من
مرد معنی بود آن صاحب نظر / داده بود او از من و علم خبر

ایضا

آنچه کرد در راه دین او بود راه / هست بر حقیقتش علم گواه

تا بکشف انبیا ره یافتم
موبمو اسرار حق بشکافتم

کتبه الفقیر الحقیر المحتاج الی مغفرت ذات قدیر
مثال خاک پای فضل الله کبیر فی نفس صولتی در
روز یکشنبه اواسط ربیع الاولی
سنه ست و ستین و تسعمایه

م

گفته محمدیه

سالکان در کهت را بهره و عالم یک نفس
والهان حضرت را از جور و جنت ملال

بیت

دی روز بدو دلم امیدی میداشت
امروز برفت و ناامیدم بگذاشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله رحمه الله

دریای محیط جوشه گلدی / کونله مکان خروشه گلدی
سر ازل اولدی آشکارا / عارف نیجه ایلسون مدارا
هر زرده گنش اولدی ظاهر / طپراغه سجود قلدی طاهر
نقاش بولندی نقش الجنده / لعل اولدی عیان بدخشن الجنده
آجی صو شراب کوثر اولدی / هر زهر نبات و شکر اولدی
تریاق مزاجی طوندی اغو / لؤلؤ مدور اولدی دارو
کل هر کوک حق اولدی مطلق / سویلر دف و چنک نی انا الحق
مسجود یله ساجد اولدی واحد / مسجود حقیقی اولدی ساجد
هر قطره محیط اعظم اولدی / هر ذره مسیح مریم اولدی
طاش و کسک اولدی اوردو شیرین / فرهاد ده خسرو اولدی شیرین
معشوقله عاشق اولدی بر ذات / محو اولدی وجود نفی و اثبات
ایمانله کفر برشی اولدی / ظلمتله آجی بر می اولدی

شرکت

شرکت اردن کوتردی وحدت / وحدتده آچلدی باب رحمت
جانله تن اولدی بر حقیقت / برکلدی شریعت و طریقت
اشیا ایکیلکدن اولدی خالی / باقی احد اولدی لایزالی
ای طالب اگر دکلسک اعمی / کور وعدۀ کل من علیها
رفع اولدی حجاب ماسوی الله / القدرة والبقاء لله
غیر اولدی هلاک وجهی قلدی / بحر اولدی شو کم بو بحره طلدی
گراجو غرسه بصیرتنک باق / کور سنده حقی و کتمه ایراق
کور سنی کم نه جسم و جان سن / مقصود زمین و آسمان سن
چون مؤمنه مؤمن اولدی مرآت / مرآتکا باق وانده کور ذات
شیطان لعینه اویمه زنهار / انک سوزنی اشتمه ای یار
هر کمسه که اسردی بو میدی / حی ابد اولدی ذات جیدی
نفسی چو بلدی بولدی ربی / توحیدی بو انده اکدی حبی

ای حقیدر ایراغ اولان عزازیل　　کردی بودکلسک آدمی بیل

ادمده تجلی ایلدی الله　　قل آدمه سجده اولمه گمراه

حقدن سکا لا تطع گلدی　　هم واسجد واقترب دیلدی

چالندی قیامتک نفیری　　ای ساغر اسمدک سفیری

اویقودن اویانکه محشر اولدی　　کور نیجه زمانه پر شر اولدی

حشرک کونی گلدی اویقودن گور　　انا بنیر اسسک گوزکی اچ گوز

صور اونی اشتمدی قلاغنک　　طایندی بو کوپرده ایاغنک

قوپدی قیامت قورلدی میزان　　حشر اولدی انان بولندی نیران

چون محرم قل کعبه دگلسن　　بیگانه سن اشنا دگلسن

هرکسه که انذی بو جایشه　　بر ذره یه صانمدی جهانی

بردر حقه گلدی دابة الارض　　اوکش پرشه ایلرم سکا عرض

مهمانم انک الندة فرمان　　یعنی که منم بوکون سلیمان

موسی منم اوش عصا المده　　حقدر ازلی قلم بیلمده

مشرکلردن ایدر موحدی فرق　　ای وای اکا کم ایشی اوله زرق

تلقف الله بصر عصایه　　یعنی که بیلک بو استوایه

نیچونکه بو استواده در حق　　اول مالک ملک وحی مطلق

حقدن بو صراط مستقیم　　بیلسک که بودر حقک نعیم

چون کسن گیچه سن بو استوادن　　ازاد اوله سن قمو بلادن

هم جنت و حور و هم لقادر　　رحمانه عرشی استوادر

یوزک بو جهتدن اولدی بیضا　　من فضل الله هنا تعالی

الفاظنی کوره جانذر　　دریای محیط بحر کاندر

فضل اسنرایسه حقیقة وار

سعی ایله بو ایشه قلمه زنهار

برگجره طلبدر نسیم　　ترک ایلدی اول ذره ایله سیم

448